

صد زن

صد داستان

عبدالله نجاتی



مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
السلام علیک یا صاحب الزمان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

مشخصات کتاب

سرشناسه : نجاتی‌نارنجکلی، عبدالله
عنوان و نام پدیدآور : صد زن صد داستان.همراه با داستانهای واقعی: و شگفت‌انگیز درباره جن و حورالعین/عبدالله نجاتی نارنجکلی.
مشخصات نشر : قم: نیلوفرانه، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری : ۲۳۹ ص.
شابک : ۱۵۰۰۰ریال
یادداشت : چاپ سوم.
یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر : داستانهای واقعی و شگفت‌انگیز درباره جن و حورالعین.
موضوع : زنان مسلمان -- داستان.
موضوع : داستان‌های اخلاقی -- قرن ۱۴.
موضوع : داستان‌های مذهبی -- قرن ۱۴.
موضوع : زنان مقدس -- داستان.
رده بندی کنگره : BP۵۲/۵/ن۳ص۴
رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۷
شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۷۷۷۴۴

مقدمه

سیره پیامبران و اوصیاء (ع) این بوده که بعضاً احکام و قوانین الهی و تاریخ پیشینیان را جهت درس گرفتن و عبرت انگیزی در قالب داستان و قصه و با نفوس قدسیه خویش که متناسب بود با روح و روان عامه مردم، انذار و بشارت می دادند.
چون این خوبان به واضح می دانستند، داستانهای جذاب فطرت خفته بشر را بیدار می کند از طرفی بهتر در شعور باطن (نفوس) مستقر می شود، بخاطر اینکه بیشترین اعمال و رفتار از این نیروی قوی یعنی ضمیر باطن سرچشمه گرفته، به گذشت زمان به شکل کردار و رفتار ظهور و بروز می کند.
معمولاً انسان علاقمند است. سرگذشت خویش، همچنین مقاصد و نیات و روحیات گذشته خود را به هر نحوی که بداند کسانی هستند احساساتش را ادراک کنند، سعی دارد به شکل شفاهی یا کتبی داستان بلند و کوتاه و یا کلام موجز «آنچه نباید دلبستگی نشاید» یا در مضامین شعر
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فروبسته ما بگشایند
و یا با کنایه «به در می گوید دیوار بشوند» که حد امکان متناسب با اغراض خویش باشد بیان می کند مثلاً « ای روزگار! ای دنیا! ای افسوس!» هر چند جمله ناتمام بنظر می رسد یا شاید گفته شود اینها نمی شود داستان، اما همین چند کلمه در آن مفاهیم و معانی وسیع نهفته است که می شود داستانهای بسیار در آورد.
همچنین گاهی با حرکات اعضاء بدن و ایماء و اشاره حتی با نگاه معنادار به مخاطب خود می رساند که از چه اعمال و گفتار و الفاظی رنج می برد و یا خوشحال است، از فحوای این اعمال و افعال رفتار شناسان روحیات فرد مذکور را تشخیص می دهند، به عبارتی از اثر پی به موثر می برند، اینها همه حکایتهای پنهان انسان می باشد. که به نحوی می خواهد ناگفته های درون خود را بیرون افکند، اگر مقدور نشد با خودش صحبت می کند یا در خواب بی اختیار بیان می کند، بعضی مواقع همین حبس کردن ناگفته ها موجب مشکلات و عقده های روانی می شود.
و همین طور گاهی اوقات پیش می آید که انسان در وجودش دردها و نیازهایی احساس می کند و در جستجوی درمان کننده ای واقعی و محرم اسرار می گردد که کاملاً بفهمد که وی چه می خواهد.
حتی مواردی ثابت شده که بعد از مرگ در عالم برزخ وضعیت خود را در

خواب برای دیگران توصیف می کند.
چنانچه خوب دقت شود غالب خشمها و غضبها و کینه ها و حسادت به همنوعان بخاطر محرومیتها، ناکامیها و شکستهای بایگانی شده در ضمیر ناخودآگاه است. که می توان اینها را سرگذشتهایی تلقی کرد که هنوز ارضاء نشده و شخص ورد نظر در کمین تشفی آن می باشد که در این موارد حد معقول باید وسایل نیازش را فراهم کرد و گرنه مشکل آفرین خواهد بود.
همینطور کردار و افعال و الفاظ مثبت دلیل بر شادی و خوشحالی انسان را می رساند که قبلاً نیازهایش تامین شده و یا خواهد شد، ظاهراً مشکلی ندارد که در عالم خارج منعکس می شود، به سخن دیگر خواسته های درونی او لبیک گفته شده است.
در یک کلام بیشتر زندگی انسان را حکایتها و داستانهای خوب و بد فراگرفته است.
قابل ذکر است موارد فوق الذکر در افراد نادر صادق نیست آنهایی که مطابق دستورات الهی کاملاً تربیت و تزکیه شده اند بر تمایلات خویش مسلط هستند، ارضاء یا عدم ارضاء نفس یا رفتار مثبت و منفی دیگران آنها را از مسیر حقیقیشان منحرف نمی کند البته این بزرگان داستانهای الهی وعارفانه دارند که این تعداد افراد خیلی اندک اند!!؟؟
ضمناً در مجموعه داستانها سعی شده به توحید، نبوت، معاد و نکات دقیق امامت معصومین (ع) که هدایت واقعی در تفسیر کننده حیات حقیقی از این خاندان پاک نشات می گیرد اشاره شود تا بر روح و روان اثر پذیری بیشتری داشته باشد، که شاید مورد رضای حق تعالی واقع شود.
و من الله توفیق
عبدالله نجاتی نارنجکلی
28/ 12/ 1381

بخش اول : داستانهای جذاب و شنیدنی زنان انسی

فصل اول: به وصال رسیدگان

1- داستان همسر خزبیل

در زمان حکومت فرعون هر کس به حضرت موسی (ع) ایمان می آورد، حکم اعدامش صادر می شد، آن هم با سخت ترین شکنجه ها و زجرها.
یکی از زنان مستضعف که همسر خزبیل بود در پنهانی به حضرت موسی (ع) ایمان آورد و از ترس جانش ایمان خود را مخفی می کرد.
از قضای روزگار او در حرمسرا فرعون به عنوان مشاطگی (آرایشگی) دختر فرعون رفت و آمد می کرد، روزی به هنگام آرایش کردن موی دختر فرعون، شانه از دستش افتاد، از آنجا که زبانش به ذکر خدای بزرگ عادت کرده بود، ناگهان گفت:« به نام خدا» بلافاصله دختر فرعون از او پرسید: آیا منظورت از خدا پدرم فرعون است؟ گفت:نه، بلکه من کسی را می پرستم که پدر تو را آفریده و او را از بین خواهد برد! دختر فرعون همان لحظه نزد پدرش رفت و جریان را خبر داد، فرعون ناراحت شد و او را احضار کرد، و با خشونت به او گفت: تو مگر به خدایی من اعتراف نداری؟
زن در جواب گفت: هرگز من خدای حقیقی را رها نمی کنم تا تو را بپرستم.
فرعون از این سخن قاطع به قدری عصبانی شد و بی درنگ دستور داد تنوری را که از مس ساخته بود، بیفروزند و او و بچه هایش را در آتش بیندازند.
همسر خزبیل همچنان «احد، احد» می گفت و تسلیم زور و ستمگری فرعون نمی شد، جلادان فرزندانش را یکی یکی در آتش افکندند تا نوبت به طفل شیر خوارش رسید. طبیعی است که مادر به بچه شیر خوارش علاقه خاصی دارد، در اینجا صبر و قرار زن تمام شد، با عاطفه سوزناک شروع به اعتراض و گریه کرد، به مادر کودک گفتند اگر از آیین موسی بیزاری بجویی، بچه ات را به آتش نمی افکنیم، ناگهان فرزندش به قدرت خدا، فریاد زد:« مادر جان! شکیبا باش، تو بر حق هستی.» مادر صبر کرد، آن بچه را نیز در آتش انداختند و سوزاندند، سپس خودش را نیز در آتش افکندند و این زن صابر همچنان فریاد می کرد:«احد، احد»
در دم آخر، همسر خزبیل وصیتی کرد و گفت: « خاکستر من و فرزاندنم را در یک مکان دفن کنید!»
پیامبر اسلام (ص) می فرماید: در شب معراج در فضا در محلی بوی بسیار خوشی به مشامم رسید، از جبرئیل (ع) پرسیدم:« این بوی خوش بی نظیر چیست؟»
جبرئیل گفت:« یا رسول الله، بوی عطر همسر خزبیل و فرزندان اوست

که همه جا را در برگرفته است. 1 »
1. زنان مرد آفرین تاریخ، ص53.

2- داستان آسیه همسر فرعون

یکی از زنان نمونه، مومنه صابر، آسیه است. حضرت آسیه دختر مزاحم، همسر فرعون بود. که خداوند عالم در قران مجید، این زن را به عنوان الگو و مثل افراد با ایمان؛ یاد کرده و در آیه 11 سوره تحریم می فرماید:« خداوند برای مومنان همسر فرعون را مثال و الگو آورد.»
چنانچه کسی شخصیت سیاسی و اجتماعی ایشان را در ذهن خویش تصور نماید، و بداند که او همسر کسی بود ادعای خدایی داشت 1 و تمام زرق و برقهای مصر پهناور و مردم آن سامان در اختیار او بود متوجه می گردد وی چگونه خود را در برابر آن همه عوامل مادی نباخت.
آسیه زنی است که در صحنه های خاص مورد عنایت خداوند قرار گرفته، و او را مادر مومنین لقب داده، و رسول گرامی اسلام ایشان را در ردیف حضرت فاطمه و خدیجه و مریم بهترین زنان اهل بهشت خوانده است. 2
هنگامی که واقعه دلخراش همسر و بچه های خزبیل به وقوع پیوست، خداوند عروج عارفانه آن زن پارسا و قهرمان را به دید آسیه گذاشت و ایمان آسیه از آن صحنه، قوی تر شد. 3
چون از نزدیک با چشمان خویش جنایات فرعون را می دید اعتراض کرد و گفت: وای بر تو ای فرعون! تا به کی در خواب غفلت فرو رفته ای و بندگان حقیقی خدا را می سوزانی؟! 4
فرعون گفت:« مگر تو هم در مورد خدایی من شک داری؟»
آسیه گفت: مگر من به خدایی تو اعتقاد داشتم؟ من از روزی که موسی (ع) را از رود نیل گرفته، به پیامبری او معتقد شدم!»
فرعون با شنیدن این سخنان اعتراض آمیز آن هم از ملکه دربار و همسر زیبا و مورد علاقه اش خیلی تعجب کرده او را به جنون نسبت داد و گفت: مگر دیوانه شده ای که اینگونه سخن می گویی؟ 5
آسیه گفت: دیوانه نشده ام، ولیکن به خدای موسی که خدای عالمیان است ایمان دارم، فرعون که انتظار نداشت چنین سخن اعتراض گونه از همسرش بشنود، و هرگز فکر نمی کرد که موسی (ع) پایگاه قوی و نیرومندی در دربار فرعون داشته باشد، به شدت تکان خورد، و احساس خطر کرد، سپس مادر آسیه را احضار و به او گوشزد کرد:
« دخترت مانند آن زن آرایشگر (همسر خزبیل) دیوانه شده است، یا باید به پروردگار موسی کافر شود و با دستور می دهم که او را بکشند.» 6
مادر آسیه به گمان خود او را نصیحت کرد که دست از این آیین بردارد و گرنه همچون همسر خزبیل به سزا خواهد رسید!

1. فقال انا ربکم الاعلی، سوره نازعات آیه 24.
2. سیمای زنان در قرآن، ص109.
3. زنان نمونه، ص17.
4. زنان مرد آفرین تاریخ ص57.
5. سیمای زنان در قرآن، ص111.
6. زنان نمونه، ص18. آسیه گفت:« هرگز به خدای موسی کافر نخواهم شد.»
فرعون آن چنان از جواب قاطع آسیه، خشمگین شد، دستور داد آسیه را به پشت بخوابانند، و هر یک از دستها و پاهایش را با میخ های بزرگ بر زمین بکوبند، سپس سنگ بزرگی را روی سینه اش بگذارند، ماموران چنین کردند و به این جهت فرعون را« ذوالاوتاد» گویند.
فرعون خطاب به او گفت: ای آسیه بگو خدای موسی تو را از این شکنجه نجات بدهد، و آسیه در زیر شکنجه، سخت ناراحت بود، این خبر به موسی (ع) رسید، موسی (ع) به خدا عرض کرد:« خداوندا جان دادن را برای آسیه آسان کن. 1 »
آسیه در آن حال بسیار سخت با ایمان راسخ که به خالق بی همتا داشت «الله،الله» می گفت و با خدایش مناجات پر معنایی داشت و نجوا می کرد:«رب ابن لی عندک بیتاً فی الجنة و نجنی من فرعون و عمله و نجنی من القوم الظالمین» « پروردگارا! خانه ای برای من نزد خودت در بهشت بساز، و مرا از فرعون و کار او نجات ده و مرا از گروه ستمگران رهایی بخش!»
در آن هنگام به آسیه الهام شد یک نگاهی به آسمان افکند، جایگاه و مقام خود را مشاهده نماید، آسیه به آسمان نگریست و دیدنیها را دید، آنچه را که دیگران نمی بینند او دید، به سخن دیگر خداوند پرده از چشم او برداشت و مقامش را به وی نشان داد، با رضایت کامل و خوشحالی تمام خندید، فرعون را متعجب ساخت فرعون گفت:
« همسرم دیوانه شده است! در میان این همه سختی و شکنجه می خندد! 2 »
و بدین طریق روح اوبه ملکوت اعلی پیوست، و جزء برترین زنان بهشت گردید، و مژده همسری رسول خدا (ص) در آن سوی عالم از آن خود ساخت 3 .
1. زنان مرد آفرین تاریخ، ص57.
2. اقتباس از زنان نمونه، ص19.
3. سیمان زنان در قرآن، ص113.

3- داستان جوان شدن زلیخا با دعای حضرت یوسف

امام صادق(ع) فرمود:« بعد از اینکه حکمت خدا اقتضا کرد و حضرت یوسف به مقام سلطنت رسید، روزی از کوههای مصر می گذشت، زلیخا را دید پیر و شکسته شده سر راه نشسته گدائی می کند، حضرت یوسف ایستاد و فرمود: ای زلیخا، چه چیز تو را وا داشت بر اینکه با من چنین کردی؟

زلیخا گفت: زیبائی تو.

یوسف گفت: اگر جمال پیامبر آخر الزمان را ببینی چه می کنی؟ او از من زیباتر و در اخلاق و خلقت و بخشش افضل است؟

زلیخا گفت: راست می گوئی.

یوسف (ع) پرسید؟ از کجا می دانی که من راست می گویم.

زلیخا گفت: برای اینکه با گفتن نام او محبت آن حضرت در دل من جا گرفت.

خداوند عالم به حضرت یوسف(ع) وحی کرد:

او راست می گوید(من هر کس که محبت پیامبرم در دلش جا گرفته باشد او را دوست می دارم)

به یوسف خطاب شد به زلیخا بگو چون ایمان به پیامبر من آوردی هر چه می خواهی به تو عطا می کنم.

زلیخا گفت من سه حاجت دارم.

1- جوانی به من برگردد.

2- ای یوسف تو شوهر من شوی.

3- در بهشت با تو باشم.

خداوند به حضرت یوسف امر کرد با زلیخا ازدواج کند.

شبی که حضرت یوسف خواست عروسی کند به نماز ایستاد و دو رکعت نماز خواند خدا را به اسم اعظمش قسم داد و خداوند جوانی و شادابی زلیخا را به او باز گرداند و چشمهایش را شفا داد به مانند همان زمانی که به یوسف عشق می ورزید 1 .

1. اقتباس از قصص انبیاء و داستانهای آموزنده از حضرت یوسف و زیبا داستانهای از زنان.

4- حکایت حضرت آمنه (ع)

حضرت آمنه، دختر وهب بن عبد مناف، همسر عبدالله بن عبد المطلب مادر گرامی پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است. وی به پاکی و عفت شهرت داشت.
حضرت آمنه می فرماید: وقتی رسول خدا(ص) را حامله شدم هیچ اثری حملی در خود نیافتم و آن حالاتی که در هنگام حمل برای زنان پیش می اید برای ن بوجود نیامد هنگام ولادت به آسانی متولد شد و آزاری به من نرسید. هاتفی مرا ندا کرد بهترین بشر را به زمین گذاشتی و او را به خداوند متعال بسپار تا از شر ظالمان در امان دارد 2 .
در هنگام تولد حضرت رسول اکرم (ص)، ایوان کسری شکافت و چند کنگره آن فرو ریخت، آتش آتشکرده فارس خاموش شد، دریاچه ساوه خشک گردید، بت های بتخانه مکه سرنگون شد، نوری از وجود آن حضرت به سوی آسمان بلند شد که شعاع آن فرسنگ ها راه را روشن کرد و انوشیروان و موبدان خواب وحشتناکی دیدند.
2. زیبا داستانهای از زنان بهشتی، ص9.
حضرت آمنه می گوید: چون فرزندم متولد شد نور خیره کننده ای آشکار شد که شرق و غرب را روشن کرد و من در آن روشنایی قصرهای شام و بصری را دیدم. 1
عباس عموی پیامبر اسلام می گوید: من از کتف های آن حضرت نقش مهر نبوت را خواندم و پیوسته این احوال را پنهان می داشتم تا آن که از خاطرم محو شد و بعد از آن که به اسلام مشرف شدم حضرت رسول (ص) به خاطر من آورد 2 .
1. زنان نمونه، ص21.
2. زیبا داستانهایی از زنان بهشتی ص8.

5- حکایت رویای صادقانه حضرت خدیجه در خواب

ورقه بن نوفل پسر عموی خدیجه (ع) از متفکران دانشمندان عرب بود، و بر اثر مطالعه دقیق کتابهای آسمانی دریافته بود که حضرت محمد(ص) با بانویی از قریش ازدواج می کند که آن بانو سرور زنان قوم خود و رئیس قبیله اش می باشد، و اموال خود را در راه پیشبرد اهداف حضرت محمد(ص) انفاق و ایثار می کند، و جانش را در این راه فدا می نماید.
ورقه پیش خود چنین نتیجه گرفت که آن بانو همان دختر عمویش خدیجه (ع) است، چون اوصاف فقط در او وجود دارد، از این رو هرگاه ورقه نزد خدیجه (ع) می آمد به او می گفت:
ای خدیجه به زودی به مردی می پیوندی که برترین و شریف ترین انسان سراسر زمین و آسمان ها است.
حضرت خدیجه (ع) خوابی عجیبی دید، نزد پسر عمویش ورقه بن نوفل آمد و چنین بیان کرد: در خواب دیدم ماه از آسمان فرود آمد در کنار من افتاد، سپس هفت پاره شد.
ورقه گفت: در تعبیر این خواب آن است که پیامبر آخر الزمان با تو ازدواج کند، و تو به سعادت همسری او نائل گردی، و از او دارای هفت فرزند می گردی. 3
و نیز حضرت خدیجه (ع) گفت: در خواب دیدم خورشید در بالای کعبه چرخید و کم کم پایین آمد و در خانه من فرو نشست.
ورقه گفت: تعبیر خواب چنین است که به زودی با مردی بزرگ که شهرت جهانی می یابد، ازدواج خواهی کرد. 4
بعد از مدتی از این ماجرا گذشت حضرت خدیجه (ع) درباره ازدواج جهت مشورت نزد ورقه بن نوفل آمده بود، چون احساس کرد که زمانش فرا رسیده، ورقه گفت: در نزد من نوشته ای از عهد حضرت عیسی (ع) است که در آن طلسم ها و سرنوشت های قطعی به کار رفته است.
3. حضرت خدیجه اسطوره ایثار و مقاوت، ص40.
4. همان کتاب.
ورقه گفت: آبی حاضر کن.
حضرت (ع) آن حاضر کرد.
ورقه آن نوشته را خواند و بر آن دمید، و به خدیجه (ع) گفت: با این آب غسل کن.
ورقه کلماتی از دو کتاب آسمانی زبور و انجیل در لوحی نوشت و آن را به خدیجه (ع) داد و گفت: این نوشته را هنگام خواب زیر سر خود بگذار، که چنین کنی، شوهر حقیقی تو در عالم خواب نزد تو می آید، تو او را می

شناسی و به اسم و کنیه و ویژگیهای او آگاه می شوی.
خدیجه (ع) طبق دستور پسر عمویش ورقه عمل کرد، و خوابید، در عالم خواب دید، مردی سوار از خانه ابوطالب بیرون آمد که قامتی معتدل و چشمی سیاه و گشاده، ابروانی نازک، لبهایی سرخ، گونه های گلرنگ داشت، و دارای مداحت و درخشندگی بسیار بود، در بین دو شانه اش علامتی وجود داشت، و پاره ابری بر سر او سایه افکند، و بر اسبی سوار بود که لگام او از طلا، و زین او آمیخته به جواهرات گوناگون، چهره ای همچون آدمیان داشت، موهای دمش گوناگون و پاهایش همچون پاهای گاو، و اندازه یک گام او را به اندازه دید چشمش بود، و باسوار جست و خیز داشت.
بعد از این خواب دیگر نخوابید تا اینکه بامداد نزد پسر عمویش ورقه آمد و در حالی که هیجان زده بود به پسر عمویش صبح به خیر گفت.
ورقه گفت: ای خدیجه! گویا شب گذشته خوابی را دیده ای؟
خدیجه (ع) فرمود: آری برایش کاملاً توضیح داد.
ورقه گفت: اگر این خواب را دیده ای، به سعادت و پیروزی رسیده ای، زیرا آن شخصی را که در عالم خواب دیده ای، دارای تاج کرامت است و در روز قیامت از گنهکاران شفاعت کند، سرور آقای عرب و عجم حضرت محمد بن عبدالله (ص) می باشد 1 .
1. حضرت خدیجه (ع) اسطوره ایثار مقاومت، ص66.

6- داستان شکفت انگیز از حضرت فاطمه بنت اسد(ع)

در ایام کودکی علی (ع)، ابوطالب به فاطمه بنت اسد فرمود: من علی را دیدم که بتها را می شکند! می ترسم بزرگان قریش از این کار مطلع شوند.
فاطمه گفت: شگفتا! من تو را از امری عجیب تر از این خبر می دهم. هنگامی که علی (ع) در شکم من بود وقتی از مکانی که بتهای قریش در آن نصب شده بودند می گذشتم پاهایش را با شدت در دل من می نهاد و نمی گذاشت که من به محل بتها نزدیک شوم در حالی اینکه من برای عبادت خدا دور خانه کعبه طواف می کردم، نه برای بتها 2 .
2. اثبات الهداة به نقل ار زیبا داستانهایی از زنان بهشتی، ص12. فاطمه بنت اسد وقتی در ابتداء درد زایمانش قرار گرفته بود، حضرت ابیطالب (ع) به او فرمود: «چه شده است؟» او گفت:« من دردی احساس کردم و دعا خواندم. فعلاً آرام شده ام.» حضرت ابیطالب(ع) فرمود: اجازه بده بروم زنهای آشنا را خبر کنم تا تو را کمک نمایند.
حضرت فاطمه بنت است گفت: هر طوری شما صلاح می دانید.
حضرت ابیطالب(ع) می گوید: من زمانی که برخاستم تا از خانه بیرون بروم هاتفی از گوشه خانه مرا صدا زد و گفت ای ابوطالب! صبر کن! نباید دست ناپاکی به بدن ولی خدا برسد.
بعد از این قضیه فاطمه بنت اسد برای التجاء به خدای تعالی بسوی خانه کعبه حرکت می کند و قتی کنار خانه کعبه قرار می گیرد ناگهان دیوار شکافته می شود و او وارد خانه کعبه می گردد. فاطمه بنت اسد می گوید: زمانی که وارد کعبه شدم مشاهده نمودم چهار زن مجلله ایستاده اند و از ورودم استقبال کردند.
آنها لباسهای حریر سفیدی پوشیده بودند و خوشبوتر از مشک بودند. همه دست جمعی به من سلام کردند و گفتند:« السلام علیک یا ولیة الله» من هم جواب سلام او را دادم، بعداً نشستم، آنها هم در مقابل من نشستند و با کمال محبت در زایمان به من کمک کردند.
ناگهان دیدم فرزندم که صورتش مانند خورشید می درخشد متولد شد. او در همان لحظه اول سر به سجده گذاشت و گفت:
«اشهد ان لا الا الله و ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً وصی محمد رسول الله و بحمد یختم الله النبوة وبی یتم الوصیه، و ان امیر المومنین.»
(یعنی: شهادت می دهم که نیست معبودی جز خدا و بدرستی که محمد فرستاده خدا است و شهادت می دهم که علی، وصی محمد فرستاده خدا است و به محمد ختم کرده است خداوند، نبوت را، به من تمام کرده است

وصایت را، و من امیر المومنین هستم.)
سپس مشخص شد که این زنها حضرت حوا و حضرت مریم و سومی آسیه زن فرعون و چهار می مادر حضرت موسی (ع) فاطمه بنت است تا سه روز در خانه کعبه از جانب خدای تعالی بوسیله این چهار زن و ملائکه مقرب با میوه های بهشتی پذیرایی می شد و روز چهارم اراده فرمود که از خانه کعبه بیرون بیاید. حضرت ابیطالب(ع) که چهار روز بود در انتظار همسر و فرزند عزیزش لحظه شماری می کرد و پشت دیوار کعبه انتظار می کشید ناگهان دید که دوباره دیوار کعبه شکافته شد و فاطمه بنت اسد در حالی که فرزندش امیر المومنین (ع) در آغوشش مانند خورشید می درخشید از خانه کعبه بیرون آمد.
حضرت ابیطالب (ع) وقتی که چنین صحنه شگفت انگیزی را از نزدیک مشاهده کرد ناخود آگاه جلو رفت و فرزند دلبندش را در آغوش کشید و دست فاطمه بنت اسد را گرفت و در سرزمین ابطح کنار خانه کعبه ایستاد و در حال مناجات با خدای قادر، گفت:
یا رب یا ذالغسق الدجی والقمر المبتلح المضی
بین لنا من حکمک المقضی ماذاتی فی اسم ذاالصبی
یعنی «ای پروردگار شبهای تاریک و ظلمانی او از صاحب ماه تابان! درباره نامگذاری این پسر، حکم و فرمان حتمی خودت را بیان فرما.»
ناگهان لوحی دیده شد که این اشعار رویش نوشته شده بود:
حصصتما بالولد الزکی والطاهر المنتجب الرضی
فاسمه من شامخ علی علی اشتق من العلی
یعنی:« به شما دو نفر (ابوطالب و فاطمه بنت اسد) فرندی پاک و طاهر و مورد رضایت خودم عنایت کردم. پس نام او را از مقام شامخ و از اسم خودم، علی برگزیدم.»
می گویند: این لوح به خانه کعبه آویزان بود تا زمانی که هشام بن عبدالملک آن را از خانه کعبه برداشت و از بین برد.
آن خانم ها همچنان همراه فاطمه بنت اسد بودند و آن حضرت را بدرقه می کرده اند تا به خانه حضرت ابوطالب (ع) رسیدند.
حضرت ابوطالب(ع) می گوید: من سخنان آنها را که درباره علی (ع) می گفتند که او طاهر است و اگر ما بخواهیم او را شستشو کنیم به او جسارت کرده ایم، را می شنیدم 1 .
1. همان کتاب.

7- داستان حریر سبز (حله بهشتی) حضرت فاطمه (ع).

روایت کرده اند زمانی که رحلت و احتضار بانوی عفت و عصمت فرا رسید، حضرت امیر نزد فاطمه طاهره تشریف آورد شرح «حله بهشتی» از آن کریمه دو عالم پرسید، در جواب حضرت فاطمه (ع) گفتند: در این دستمال بسته، حیر سبزی است و در آن ورقه سفیدی می باشد که چند سطر نوشته شده و نور آن لامع 2 است حضرت علی (ع) فرمودند در آن چه نوشته شده یا بنت خدیجه الکبری، عرض کرد یا سفینة النجاة و یا ابن عم رسول الله زمانی که پدرم مرا به شما ترویج نمود و خبر داد که عقد من در زیر درخت طوبی واقع شده و آن درخت نثار خود را نمود، من دو جامعه کهنه و نو داشتم و بر سجاده عبادت نشسته بودم در شب عروسی، ناگهان سائلی فریاد زد یا اهل بیت النبوة و معدن الخیر و الفتوة امشب اگر جامه کهنه دارید به من بدهید که من فقیرم؛ پس

2. لامع:« بکسر میم»، درخشان، درخشنده. من آن جامعه نو را به او دادم، چون صبح شد رسول اکرم با چهره نورانی وارد حجره من شدند و فرمودند: تو جامه نو داشتی چرا نپوشیدی عرض کردم شما نفرمودید هر آنچه صدقه می دهید باقی می ماند، من آن را صدقه دادم. حضرت رسول اکرم در جواب فرمود اگر جامه کهنه را می دادی و نو را می پوشیدی برای شوهرت بهتر بود از طرفی وضعیت فقیر را هم مراعات کرده بودی، من عرض کردم در این عمل اقتدا به شما کردم وقتی که مادرم حضرت خدیجه همسر شما شد هر چه داشت همه را در راه شما بذل نمود.

همچنین سائلی به شما رسید شما تنها پیراهن خود را به سائل دادید و خود را به حصیری پیچیده و از این امور بسیاری بجا آوردید تا اینکه جبرئیل نازل شد این آیه را آورد:« و لا تبسطها کل البسط فتعقد ملوماً محسوراً» 1 .

در این هنگام رسول الله (ص) گریست مرا به سینه خود چسبانید آنگاه فرمود جبرئیل آمده به تو سلام می رساند عرض می کند به فاطمه بگو هر چه می خواهد طلب نماید هر آنچه در آسمان و زمین رخواهی به تو داده خواهد شد.

به او بشارت بده که من او را دوست دارم. به من فرمود: دخترم! پروردگارت به تو سلام رسانیده، می گوید: هر آنچه می خواهی طلب کن. پس من عرض کردم همانا استدعای من زیارت لقاء پروردگار است در دارالسلام پس پدرم فرمود دست خود را بلند کن. دستهایم را بالا بردم و حضرت نیز دستهای مبارکش را بالا برده به طوری که سفیدی زیر بغل آن حضرت نمایان شد، دعا در حق امت و طلب مغفرت نمود.

«اللهم اغفر لامتی» من آمین گفتم آنگاه جبرئیل گفت خداوند عالم فرمود:

گناهان امت ترا آمرزیدم وقتی که محبت به فاطمه و پدر فاطمه و اولاد فاطمه داشته باشند.
پس جبرئیل آمین این حریر سبز (حله بهشتی) را آورد که در آن رقعه سفیدی می باشد که به قدرت تعالی در آن نوشته شده است:
«کتب ربکم علی نفسه الرحمة». 2
«جبرئیل و میکائیل شاهر شدند و پدرم به من فرمود آن را ضبط نمایم. و زمان رحلت وصیت کنم که آن را در قبرم گذارند وقتی که روز محشر برپا شد و زبانه آتش شعله کشد به پدرم دهم تا طلب کند آنچه را که خداوند متعال وعده داده است 3 .

1. سوره اسراء، آیه 29، «خیلی دستهایت را نگشای که بعد سرزنش شده و حسرت زده بنشینی».
2. ریاحین الشریعه، ج1، ص104.
3. ریاحین الشریعه، ج1، ص104.

8- ماجرای رویای صادقانه حضرت زینب که بعداً عیناً واقع شد

زمانیکه رحلت رسول خدا(ص) نزدیک شد، و به روایت بحر المصائب حضرت امیر المومنین و فاطمه الزهراء و حسن و حسین (ع) هر یک خوابی دیدند که بر رحلت رسول خدا(ص) و دلالت داشت، در این هنگام صدا به ناله و شیون بلند کردند.

در آن حال حضرت زینب کبری به خدمت رسول خدا (ص) آمد، عرض کرد یا رسول الله یا جداه دیشب خواب هولناکی دیدم:

کانی بریح عاصفه انبعثت و اسودث الدنیا و ما فیها و اظلمتها و حرکتنی من جانب فرایت شجرة فتعلقت بها من شدظ الریح قد قلعتها و القتها علی الارض ثم تعلقت علی غض قوی من اغصان تلک الشجرة فقطعتها ایضا ثم تعلقت بفرع آخر فکسرته.

ایضاً فتعلقت علی فرعین متصلین من فروعها فکسرتهما ایضاً فاستقیضت من نومی هذه.

یا جدا دیشب در عالم رویا دیدم باد سختی وزیدن گرفت به طوری که دنیا را تاریک و ظلمانی کرد و من از شدت و سختی آن باد به این طرف و آن طرف می افتادم در این هنگام درخت بزرگی به نظرم آمد، خود را به آن درخت چسبانیدم، ناگهان درخت از شدت وزیدن باد آن درخت از ریشه کنده شد من خود را به یک شاخه محکمی آویختم باد آن شاخه را در هم شکست به شاخه دیگر معلق شدم، آن شاخه هم شکست در آن حال به دو شاخه که به هم اتصال داشت خود را به آن چسبانیدم از شدت وزیدن باد آن دو شاخه هم در هم شکست و نابود گردید من وحشت زده از خواب بیدار شدم.

رسول خدا(ص) از شنیدن این خواب سیلاب اشک از دیده مبارکشان باریدن گرفت و به سختی گریست و خواب را کاملاً تعبیر نمودند و فرمود: ای نور دیده آن درخت بزرگ جد تو است که عن قریب تند باد اجل او را از پای بدر آورد، و آن شاخه که نخست به آن علاقه جستی مادر تو است، و آن شاخه دیگر پدر تو است، و آن دو شاخه دیگر دو برادر تو حسن و حسین می باشند که در مصیبت ایشان دنیا تاریک شود و تو در مصیبت آنها جامعه سیاه می پوشی.

با رحلت پیامبر اکرم (ص) اولین مصیبتی بود که به ام المصائب حضرت زینب (ع) رسید و از آن روز خود را مستعد بلا گردانید 1 .

1. ریاحین الشریعه، ج30، ص50.

9- داستان ام سلیم در ارتباط با معجزه اثبات ولایت اهل بیت(ع)

یکی از زنان دانشمند به نام ام سلیم که با کتابهای آسمانی ماند تورات و انجیل بسیار آشنایی داشت پس از آن که خدمت پیامبر اکرم (ص) و امیر المومنین (ع) و امام حسن (ع) شرفیاب شد و معجزاتی از آنان مشاهده نمود خدمت امام حسین (ع) رسید. خود او می گوید: « بعد از آن که خدمت امام حسین (ع) رسیدم اوصاف و نشانه های آن حضرت را همانطوری که در کتابهای آسمانی خوانده بودم در ایشان مشاهده کردم ولی چون کودکی کوچک بود، متحیر شدم که چگونه از ایشان نشانه امامت و معجزه بخواهم.

در هر صورت نزدیک آن حضرت شدم در حالی که ایشان بر لبه سکوی مسجد نشسته بود. عرض کردم:« تو چه کسی هستی؟»

ایشان فرمود:« من گمشده تو هستم. ای ام سلیمه! من خلیفه و اوصیاء خداوند هستم. من پدر نه امام هادی می باشم. من جانشین برادرم امام حسن مجتبی (ع) و خلیفه او هستم و او خلیفه پدرم امام علی بن ابی طالب (ع) و ایشان خلیفه رسول خدا (ص) می باشند.»

ام سلیم می گوید: من از گفتار و بیان امام (ع) در آن زمان کودکی بسیار متعجب و شگفت زده شدم، عرض کردم:

علامت و نشانه درستی گفتار شما چیست؟»

آن حضرت فرمود:« چند عدد ریگ از روی زمین بردار و به من بده.»

چند عدد ریگ از روی زمین برداشتم و تحویل ایشان دادم.

آن حضرت آن سنگ ها را در کف دستان خود قرار داد و آنها را به هم مالید تا این که تمامشان پودر شد. سپس آنها را خمیر کرد و انگشتر خود را بر آن زد و نقش انگشتر بر خمیر نمایان گردید.

سپس فرمود: ام سلیمه! خوب در آن دقت کن، ببین چه می بینی؟»

وقتی خوب دقت کردم اسامی مبارک رسول و امام علی و حسن و حسین ونه فرزندش(ع) به همان ترتیبی که در کتابهای آسمانی خوانده و دیده بودم، در آن می باشد.» به همین خاطر بیش از حد متعجب شدم و با خود گفتم:« چه نشانه ها و علامت های ارزشمند و عظیمی برایم آشکار شد.»

سپس عرض کردم:« ای مولای من! چنانچه ممکن باشد علامتی دیگی را نیز به من نشان بدهید»

امام حسین (ع) تبسمی فرمود و در حالتی که نشسته بود بلند شده و ایستاد سپس دست راست خود را به سمت آسمان بالا برد. ناگهان دیدم همانند عمود و ستونی، آسمان ها را شکافت و از چشم من ناپدیدی شد.

من فریادی کشیدم و بیهوش روی زمین افتادم. پس از لحظه ای به هوش

آمدم و چشماهای خود را باز کردم و دیدم امام حسین (ع) دسته ای گل یاس در دست دارد و بر صورت و بینی من می گذارد. تا امروز که سالهای سال از آن واقعه گذشته است هنوز بوی آن گل یاس برایم باقی مانده است.

سپس عرض کردم: « ای سرور من وصی و خلیفه شما کیست؟»

امام حسین (ع) فرمود: « هر کسی که مانند من و گذشتگان من چنینی کاری را انجام دهد. 1 »

1. بحار الانوار، ج25 به نقل از عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسین (ع) ، ص38.

10- « حلیمه از اعجاب مولود پربرکت سخن می گوید»

وقتی پیامبر (ص) به دنیا آمد، عده ای از زنان قبیله بنی سعد به مکه آمده بودند تا هر یک، کودکی ببرند و شیر دهند، و حلیمه بنت ذویب نیز در میان آنها بود. حلیمه می گوید: وقتی با شوهرم آمدم سوار بر درازگوشی بودم و یک شتری داشتم که پستانش خشکیده بود. و بچه ای نیز داشتیم و شیرم او را سیر نمی کرد و شب هم از گرسنگی نمی خوابیدیم.

وقتی که به مکه رسیدیم تمام همراهانم بچه ای پیدا کردند و هیچ کس محمد (ص) را نمی برد، چون او پدر نداشت و یتیم بود و می گفتند پدر بچه به دایه پول ی دهد. و برای من جز محمد (ص) کودکی نماند.

بناچار او را گرفتم و به کنار اثاثیه خودم اوردم، وقتی که شب شد، پستانهایم پر از شیر شدند! بطوری که هم محمد (ص) و هم بچه خودم خردند و سیر شدند. شوهرم برخاست تا شتر را بردوشد، پستانش را پر از شیر دید ما و بچه ها نیز از شیر سیر شدیم.

شوهرم گفت: ای حلیمه! وجود مبارکی را پیدا کردیم، پس به خوبی شب را به صبح کردیم و برگشتیم.

وقتی که بر مرکب خویش سوار شدم، چنان سریع راه می پیمود که از همه جلو زد زنها گفتند: آرام برو ای حلیمه! مگر این همان مرکبی نیست که ا آن آمدی؟ گفتم: چرا!

گفتند: چه شده که امروز اینگونه سریع راه می رود؟

گفتم شخص مبارکی را حمل می کند! حلیمه می گوید: هر روز برکتش را به ما زیاد می کرد، قحطی آمد و چوپانها گوسفندان را گرسنه به چرا می بردند و گرسنه باز می آوردند، ولی گوسفندان ما سیر می آمدند، و پستانشان پر از شیر بود 2 .

2. الخرائج و الجزائح یعنی جلوه های اعجاز معصومین(ع)، ص63.

11- ماجرای خون شدن شیشه خاک کربلا در نزد ام سلمه

هنگامی که امام حسین (ع) خروج به عراق نمود. ام سلمه به او گفت: به طرف عراق نروف چون از رسول خدا (ص) شنیدم که فرمود:
پسرم حسین (ع) در سرزمینی به نام «کربلا» شهید می شود. مقداری از خاک آنجا را در شیشه ای کرد و به من داد.
حضرت امام حسین (ع) فرمود: به خدا قسم! که من اینگونه کشته می شوم و اگر به عراق نروم مرا خواهند کشت.
امام حسین(ع) فرمودند: اگر می خواهی، مقتل خود و یارانم را به تو نشان دهم. سپس دست مبارکشان را به صورت ام سلمه کشید، خداوند به او بصیرت داد تا اینکه همه آنها را دید.
حضرت مقداری از تربت آنجا را برداشت، در شیشه ای دیگر گذاشت به او داد و فرمود: هر وقت این دو شیشه، خونی گردید، بدانکه من کشته شده ام.
ام سلمه می گوید وقتی روز عاشورا رسید، بعد از ظهر به هر دو شیشه نگاه کردم و دیدم خونی شده اند.
ام سلمه گریه و شیون نمود. در آن روز، هیچ سنگی را بلند نکردند مگر اینکه زیرش خون تازه یافتند. 1
1. جلوه های اعجاز معصومین (ع)، ص200.

12- داستان شگفت پیرزن در عزاداری امام حسین(ع)

دانشمندان محترم حاج شیخ مهدی تاج لنگرودی فرمود: یکی از دوستانم حجت الاسلام آقای اما ثیلی نقل کرد که در مسجد صاحب الزمان (ع) واقع در خیابان هلال احمر، چهار راه عباسی، پای منبر آقای حاج میرزا علی محدث زاده بودم، که ایشان بر فراز منبر فرمود:

یکی از واعظان مشهو تهران، عصر روز آخر ذی الحجه از منزل بیرون آمد که شب اول محرم به منبرهای دهه عاشورا که وعده داده بود، در جلوی در وسطهای کوچه پیرزنی آمد و گفت: آقا من از امشب تا ده شب در منزل خودم روضه دارم، لطفاً تمام شبها را تشریف بیاورید و برای ما روضه بخوانید.

واعظ گفت: من وقت ندارم. پیرزن گفت: هر وقت از شب که به منزل برگشتید، تشریف بیاوید اگر چه به اندازه چند دقیقه باشد! واعظ با کمال خونسردی و بی میلی جواب مثبت داد گفت: می آیم شب اول محرم که دیر وقت از روضه برگشته بود. به همان منزل رفت پرچم سیاه کوچکی دیدی که بالای در اویزان است روی پرچم «سلام بر حسین شهید» نوشته شده بود.

چون در باز بود، با گفتن یک «یا الله» وارد شد وی را به درون اطاقی راهنمایی کردند، وقتی وارد شد دیدی سه یا چهار زن چادر مشکی و چون صندی نداشتند، خشت و آجر را بر روی هم گذاشته اند تا به عنوان منبر، از آن استفاده شود.

آقای واعظ روی منبر نشست و بعد از خطبه، چد جمله از فضائل حضرت سید الشهداء، گفت و روضه خواندو زنهای حاضر در مجلس گریه کردند و با جمله «صلی الله علیک یا اباعبد الله» و دعا کردن، به مجلس خاتمه داد.

این کار تا چند شب ادامه داشت، ولی شب پنج یا ششم، وقتی از مجالس مهم شهر برگشت، با خود گفت: خوب است امشب منزل پیرزن را نادیده انگاشته و نروم!

او به منزل خود رفت و شام خورد و به درون بستر رفت که بخوابد.

به محض آنکه خوابید، حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهرا را در خواب دید و خدمت آن حضرت عرض ادب کرد.

ولی آن مخدره و بی بی دو عالم نسبت به واعظ، بی اعتنا بودند!

واعظ لرزید و گفت: مگر از من خطایی سرزده است که این گونه به من بی مهر هستید؟

حضرت فرمودند: چرا آن پیرزن را منتظر نگهداشتی و نرفتی؟!

واعظ از خواب برخاست و تند تند لباس پوشید به مجلس پیرزن رفت.

مشاهده نمود، پیرزن دم در ایستاده است و به راه نگاه می کند و به محض انکه آقا را دید، گفت: چرا اینقدر دیر کردی؟

واعظ که قلبش می تپید و از چشمانش اشک می بارید، چیزی نگفت و به دورن منزل رفت و از هر شب بهتر روضه خواند و برگشت.

ایشان خوب فهمید که هر جا روضه امام حسین (ع)هست، آنجا صاحب عزاء حضرت فاطمه زهراء(ع) هستند. 1

1. کرامات الحسینیه، ج2، به نقل از آثار و برکات حضرت امام حسین (ع)، ص39.

13- تجلی عشق در پیرزن چادر نشین

ملا فتح الله کاشانی در تفسیر منهج در ذیل آیه شریفه:
«و انک لعلی خلق عظیم» 2
نقل می کند: پیرزنی چادر نشین که راهش به مدینه منوره دور بود علاقه عجیبی به اسلام پیامبر (ص) داشت.
چندبار به فرزندانش گفته بود مرا به مدینه ببرید تا به زیارت حضرت محمد (ص) مشرف شوم، ولی فرزندان او موفق به این سفر نشدند، پیرزن در آتش فراق رسول خدا می سوخت و در اشتیاق دیدار پیامبر در حسرت و اندوه و غم و غصه به سر می برد. دیدار رسول الله را برای خود بهشت برین می دانست، و زیارت حضرتش را بهترین عبادت به حساب می آورد.
فرزندانش هر روز به صحرا می رفتند و او در تهیه وسایل استراحت و فراهم آوردن آب و غذا می کوشید، و در قلب خود هم با خدای مهربان برای پیدا کردن توفیق زیارت حبیب خدا مناجات می کرد.
روزی برای آوردن آب، همراه با یک مشک به سر چاهی که در بیابان بود آمد، از عنایات خدا حضرت محمد (ص) با دو سه نفر از یاران و اصحاب از آن منطقه عبور می فرمودند.
چون به سر چاه رسید و پیرزن را دید که بند مشک به دست دارد و برای آب کشیدن از چاه آماده می شود، به او فرمودند:
این کار برای تو زحمت دارد، مشک را به من بده تا از چاه به کمک تو آب بیرون بیاورم، پیرزن در پاسخ گفت:
اگر این زحمت را از دوش من برداری برایت دعا می کنم.
پیامبر اسلام(ص) مشک را پر از آب کرد، سپس به دوش مبارک گذاشت وبه سوی خیمه و چادر آن زن شد، گرمای هوا بیداد می کرد، بار سنگین بود، عرق بر پیشانی رسول خدا جاری شده بود، یاران به آن جناب عرضه داشتند: مشک را به ما بده تا به در خیمه این پیرزن برسانیم.
در جواب اصحاب با قلبی سرشار از عاطفه و محبت فرمودند:
« دوست دارم بار امتم را خود به دوش بکشم!»
به خیمه رسیدند، مشک آب را بر زمین نهادند، از صاحب خیمه خداحافظی کرده و به سوی مقصد حرکت کردند، در این هنگام فرزندان پیرزن از راه رسیدند به آنان گفت: آن مردی که به این علامت در بین آن چند نفر است به من کمک کرد و آب از چاه کشید و تا درون خیمه آورد، بروید و از وی سپاسگذاری کنید. بچه ها دویدند، چشمشان به دیدار جمال الهی رسول خدا روشن شد، به آن جناب عرضه داشتند:
مادر ما در آتش شوق دیدار شما می سوزد، برگردید تا وجود مبارکتان را

زیارت کند، او شما را نشناخته.
حضرت رسول (ص) برگشتند، فرزندان آن زن، به سوی وی دویدند و فریاد زدند: مادر، آن شخصی که آب را از چاه کشید و به خیمه آورد رسول خدا بود، پیرزن نزدیک بود از شوق این خبر قالب تهی کند، به محضر رسول خدا رسید و خدا را بر این نعمت آسمانی و معنوی و ملکوتی شکر کرد 1 .

1. عارفانه، ج5، ص37.

14- داستان ام سلمه زن علی بن عبید الله

در کتاب رجال کشی می گوید که سلیمان بن جعفر گفت:
علی بن عبید الله روزی به من گفت که دوست دارم خدمت امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا(ع) برسم من به او گفتم چرا به خدمتش نمی روی؟
گفت: بخاطر هیبت و عظمتی که دارد خجالت می کشم به خدمتش مشرف شوم چیزی نگذشت که حضرت علی بن موسی الرضا(ع) مختصر کسالتی پیدا کرد ومردم دسته دسته به دیدنش می رفتند من علی بن عبید الله را دیدم و به او گفتم آنچه می خواستی وقتش رسیده است، حضرت رضا (ع) کسالت دارد مردم به دیدنش می روند او حرکت کرد و به خدمت حضرت رضا (ع) مشرف شد آن حضرت او را زیاد احترام کرد که علی بن عبید الله خیلی خوشحال شد، اما بعد از مدتی علی بن عبید الله مریض شد حضرت رضا (ع) از او عیادت کرد و من هم با آن حضرت بودم حضرت آن قدر نشست تا هر که در خانه بود بیرون رفت زنی با ما بود او می گفت وقتی حضرت رضا (ع) نشسته بودند ام سلمه زن علی بن عبیدالله از پشت پرده به حضرت رضا نگاه می کرد وقتی آن حضرت از منزل بیرون رفت ام سلمه خود را در محلی که آن حضرت نشسته بودند انداخت و می بوسید و دست می کشید و به صورت می مالید.
سلیمان بن جعفر می گوید: من این موضوع را به امام هشتم گفتم فرمودند: علی بن عبیدالله بن حسن بن علی السجاد(ع) و زنش و فرزندانش اهل بهشت اند سپس فرمود کسی که از اولاد علی و فاطمه (ع) مساله امامت را بشناسد مانند مردم عادی نیست 1 .
1. انوار الزهرا(ع)، ص159.

15- حجابت و کرامت سیده نفیسه

یکی از نوادگان امام حسن (ع) به نام سیده نفیسه، زنی زاهد و عابد بود. روزها روزه می گرفت و شب ها نیز به عبادت حق تعالی می پرداخت. روزی با شوهرش اسحاق به زیارت ابراهیم خلیل رفت و در مراجعت به مصر مشرف شد و برای مدتی در آنجا سکونت گزید.
در همسایگی آنها خانواده یهودی زندگی می کردند که دخترشان نابینا بود. آن دختر به آب وضوی سیده تبرک جست و بینائی خود را به دست آورد. به واسطه این کرامت، یهودیان بسیاری مسلمان شدند، اهالی مصر از ایشان خواستند که در آنجا سکونت دائمی داشته باشند ایشان پذیرفتند 2 .
یکی از دیگر از کرامتهای سیده که موجب شد مردم مصر به او بیشتر علاقه پیدا کنند این بود که آب رود نیل کم شد و مردم نگران شدند در این هنگام از آن بانوی معظم درخواست کردند که از خداوند بخواهد بار دیگر آب رود نیل را زیاد گرداند و مزارع و باغات آنها را سرسبز کند. نفیسه خاتون مقنعه خود را به مردم داد و گفت این را در رود نیل بیاندازید آنان همین کار را کردند و آب دوباره زیاد شد. همه مردم راخوشحال نمود 3 .
کرامتی دیگر اینکه پسر یک زن ذمیه در یکی از شهرهای روم اسیر شد آن زن نزد نفیسه آمد گفت: از خداوند بخواهید که فرزند اسیرمرا برگرداند. آن زن از منزل نفیسه بیرون شد و در همان شب فرزندش رسید مادرش جریان کار از او پرسید گفت: ای مادر من نفهمیدم و فقط دیدم دستی آمد و زنجیری را که بر پایم قرار داده بودند باز کرد و گوینده ای گفت او را رها کنید که نفیسه دختر امام حسن(ع) درباره او شفاعت کرده است.
ای مادر من این سخن را شنیدم و نفهمیدم پس از آن چه شدتا آنگاه که خود را در این جا دیدی هنگام صبح زن دمیه نزد سیده نفیسه رفت و داستان را نقل کرد و خود و فرزندش مسلمان شدند.
روایت کردند آن سیده بزرگوار برای خود قبری درست کرده بود و همیشه داخل آن قبر و قرآن می خواند و نماز به جا می آورد تا اینکه شش هزار بار قرآن را ختم کرد و سرانجام در ماه مبارک رمضان 208 هجری وفات کرد.
در هنگام احتضار او را به افطار توصیه کردند ولی ایشان فرمود: سی سال است که از خداوند می خواستم که مرا با حال روزه از دنیا ببرد و حال که این افتخار نصیبم شده آن را از دست بدهم؟
سپس شروع به خواندن سوره انعام کردند و چون به آیه:
لهم دارالسلام عند ربهم... رسید فوت کرد.
مصر در سوگ او یکپارچه سوگوار و ماتم زده شد او را در همان قبر که

نماز می خواند، دفن کردند و برای زیارت به آنجا رو می آوردند. بعداز مدتی شوهرش تصمیم گرفت که بدن مبارکش را به قبرستان بقیع منتقل کند، اما مصریان راضی نمی شدند تا اینکه شبی جدش رسول الله(ص) را به خواب دید به او می فرمایند: بگذار بدن او در مصر باقی بماند تا بواسطه آن بدن رحمت خدا برای اهل مصر نازل شود. مردم مصر از این آرامگاه کرامات بسیار دیده اند که بعضی آن را در کتابی به نام «مناثر النفیسه» نوشته اند 1 .

2. کرامات سادات، ص53.

3. زندگانی سیده نفیسه،ص83.

1. منتهی الآمال، ج2، به نقل از کرامات سعادت، ص54.

16. داستان بانوی پیر از عاشقان اهل بیت (ع)

روایت شده است که روزی حضرت امیر (ع) در مسجد کوفه به جماعت مسجد فرمود: که هر کس که ما و اولاد و اهل بیت ما را دوست می دارد، برخیزد، همه جماعت بر بلند شدند، مگر یک نفر زن پیری که بلند نشد پس حضرت به آن زن فرمود: مگر تو، ما و اولاد ما را دوست نمی داری؟ که پا نشدی؟

عرض کرد فدایت شوم من نیز تو را و اهل بیت تو را با جان دل دوست می دارم، حتی اینکه پسر مرا در محبت و دوستداری تو معاویة بن ابی سفیان مدتی است که محبوس نموده و از غم فراغش دلم چنان سوخته، و غصه و اندوهش مرا به مرتبه بی قراری و بی اختیاری نموده که صبر و توانائیم از دست رفته حالت بر پا شدن ندارم، معذورم فرما!

حضرت علی (ع) فرمود: اگر من الساعد در همین مسجد فرزند تو را به تو برسانم، چه می کنی؟ عرض کرد: جان و فرزند خود را فدای دو نور دیده تو حسن و حسین (ع) می کنم پس آن حضرت به مصداق

«السلام علی یدالله الباسط و عین الله الناظرة»

دست یداللهی خود را در پیش چشم جماعت دراز کرد، دست و بازوی فرزندش را گرفته به نزد مادرش به زمین گذاشت، چون آن ضعیفه، فرزند خود را نزد خود دید دو دست خود را به گردن فرزندش حمایل نمود، چون خواست جوانش را به آغوش بکشد به رویش بوسه زند! پسر گفت: ای مادر! دستهایت را از گردنم بردار به جهت اینکه معاویه امر نموده بود در مدت محبوسی زنجیری به گردنم افکنده بودند و زنجیر گردنم را مجروح نمود و دستهایت جراحت گردنم را به سوزش آورده و ناراحت می شوم.

در این هنگام ضعیفه به شدت گریه نمود، و از گریه اش آن حضرت نیز به گریه در آمد یکی از حضار عرض کرد پدر و مادرم به فدایت تو چرا گریستی؟ فرمود: به خاطر آوردم حالت لیلا مادر علی اکبر را در روز عاشورا 1 .

1. داستانهایی از انوار آسمانی، ص36.

17- داستان همسر علامه طباطبایی که در هنگام خواندن زیارت عاشورا خود را در کربلا مشاهده کرد

علامه طباطبایی می فرمایند: عیال ما زن بسیار مومن و بزرگواری بود، (ایشان دختر آیت الله میرزا مهدی تبریزی بودند.)
به همراه ایشان برای تحصیل به نجف اشرف مشرف شدیم، و ایام عاشورا را برای زیارت به کربلا می رفتیم. پس از آن به تبریز مراجعت کردیم، روز عاشورایی ایشان در منزل نشسته و مشغول خواندن زیارت عاشورا بود و گفت: ناگهان دلم شکست و با خود گفتم: ده سال در کنار مرقد مطهر حضرت ابا عبد الله الحسین(ع) در روز عاشورا بودیم وامروز از این فیض محروم شده ایم.
یک مرتبه دیدم که در حرم مطهر در زاویه بین بالا سر و روبرو ایستاده و رو به قبر مطهر مشغول خواندن زیارت هستم، و حرم مطهر و خصوصیات آن مثل گذشته بود، ولی چون روز عاشورا بود و مردم غالباً برای تماشای سینه زنان می آمدند، فقط در پایین پای مبارک، مقابل قبر سایر شهداء چند نفی ایستاده بودند و بعضی از خدام مشغول زیارت خواندن بودند.
چون به خود آمدم دیدم در خانه نشسته و در همان محل مشغول خواندن بقیه زیارت هستم 2 .
2. قصه های بانوان، ص46.

18- توجه زن پرهیزکار در نماز به خالق متعال

در زمان حضرت عیسی بن مریم (ع) زنی بود پرهیزکار و با خدا وقت نماز کارش را رها می کرد و مشغول نماز می شد.
روزی مشغول پختن نان بود که موذن با بانگ اذان مردم را به نماز فرا خواند. این زن دست از نان پختن کشید و مشغول نماز شده زمانی که به نماز ایستاد، شیطان در وی وسوسه کرد و گفت، ای زن تا تو از نماز فارغ شوی همه نان های تو می سوزد.
زن در دل خود جواب داد: اگر همه نان ها بسوزد، بهتر است تا این که روز قیامت تنم به آتش دوزخ بسوزد و به عذاب گرفتار شوم.
شیطان بار دیگر وسوسه کرد: ای زن! پسرت در تنور افتاد و بدنش سوخت زن در دل جواب داد:
اگر خداوند مقدر کرده است که من در حال اقامه نماز باشم و پسرم در آتش تنور بسوزد، من به قضای خدا راضییم و نماز خود را رها نمی کنم اگر خدا مصلحت بداند او را از سوختن نجات می دهد.
در این هنگام شوهر زن از راه رسید، زن را مشاهده کرد که مشغول نماز است و تنور هم روشن می باشد. درون تنور نان ها را دید که پخته شده ولی نسوخته و فرزندش در میان آتش مشغول بازی است و به قدرت خدا آتش در او اثر نکرده است.
وقتی زن از نماز فارغ شد مرد دست او را گرفت نزدیک تنور آورد و گفت: داخل تنور را نگاه کن، وقتی زن به درون تنور آتش نظر کرد، دید فرزندش سالم و نان ها کاملاً پخته شده بدون آنکه سوخته باشد، زن فوراً سجده شکر و سپاس خداوند بزرگ را به جای آورد.
شوهر، فرزند خود را برداشت و پیش حضرت عیسی (ع) برد و داستانش را برای حضرت تعریف کرد. او فرمود.
شوهر، فرزند خود را برداشت و پیش حضرت عیسی (ع) برد و داستانش را برای حضرت تعریف کرد. او فرمود:
برو از همسرت بپرس چه کرده و با خدای خود چه رابطه ای داشته؟
شوهر آمد و از او سوال نمود.
زن پرهیزکار پاسخ داد: من با خدای خود عهد کرده ام چند عمل نیک را انجام دهم. آنها از این قرار است: اول اعمال آخرت را بر کار دنیا مقدم بدارم. دوم از آن روزی که خود را شناختم بدون وضو نبوده ام.
سوم همیشه نماز خود را در اول وقت می خوانم، چهارم اگر کسی بر من ستم کرد و مرا دشنام داد گینه او را در دل نمی گیرم و او را به خدا واگذارم.

پنجم در کارهای خود به قضای الهی راضی هستم.
ششم سائل را از در خانه ام مایوس نکنم. هفتم نماز شب را ترک ننمایم.
حضرت عیسی (ع) فرمودند: اگر این زن مرد بود، پیغمبر می شد، برای اینکه اعمال پیغمبران را انجام می دهد و شیطان نمی تواند او را فریب دهد 1 .

1. شیطان در کمین گاه، ص233.

فصل دوم: آنهایی که نور را دیدند

19- داستان ملاقات دختر حاج شیخ محمد علی اراکی با امام زمان(عج)

آیت الله آقای حاج «محمد علی اراکی» یکی از علماء بزرگ حوزه علمیه قم است، کسی در تقوی و عظمت مقام علمیش تردید ندارد، مولف کتاب گنجینه دانشمندان در جلد دوم صفحه 64 نقل می کند.

معظم له فرمودند:

دخترم که همسر حجة الاسلام آقای حاج سید آقای اراکی است می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید نتواند، در اثر ازدحام حجاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم: اگر به ذکر «یا حفیظ یا علیم» مقاومت کنی خدا به تو کمک خواهد کرد.

او مشرف به مکه شد و برگشت، در مراجعت یک روز برای من تعریف می کرد که من به آن ذکر تکرار می کردم و بحمدالله اعمالم را راحت انجام می دادم. تا انکه یک روز در هنگام طواف، بوسیله جمعی از سوداینها ازدحام عجیبی را در طواف مشاهده کردم. قبل از طواف با خود فکر می کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم، حیف که من در اینجا محرمی ندارم، تا مواظب من باشد، مردها به من تنه نزنند، ناگهان صدائی شنیدم! کسی به من می گوید:

متوسل به «امام زمان» (ع) بشو تا بتوانی راحت طواف کنی.

گفتم:« امام زمان» کجا است؟

گفت: همین آقا است که جلو تو می روند.

نگاه کردم دیدم، آقای بزرگوار پیش روی من راه می رود و اطراف او قدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی شود.

همان صدا به من گفت: وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن. من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولی عصر (ع) می رفتم و به قدری نزدیک بود که دستم به پشت آقا می رسید! آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم، و می گفتم آقا قربانت بروم، ای «امام زمان» فدایت بشوم، و به قدری مسرور بودم، که فراموش کردم، به آقا سلام کنم.

خلاصه همین طور هفت بار طواف را بدون آنکه بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد انجام دادم.

و تعجب می کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی شود 1 .

1. ملاقات با امام زمان (ع)، ص95.

20- داستان بانوی مومنه معروف به فاطمه صاحب الزمانی

جناب آقای دکتر محمد حسن ضرابی مولف کتاب دیدار با امام زمان (عج) در مکه و مدینه چنین می نویسد:
صدیق بزرگوار، عاشق و دلسوخته امام زمان (ع) حضرت آیت الله حاج شیخ علامه آیت اللهی دامت برکاته در تاریخ 11/1/76 جریان چندین تشریف خودشان را به محضر والای امام زمان (ع) که در سفرهای حج اتفاق افتاده برایم نقل نمودند که به تناسب از آنها استفاده شده است. قضیه زیر مربوط به ایشان می باشد.
در سفر چهارم که سال 1358 یا 1359 شمسی به اتفاق عده ای از دوستان به حج مشرف شده بودیم پس از رسیدن به جده و استقرار در مدینه الحاج، نشسته بودیم که دیدم پس از رسیدن به جده و استقرار در مدینه الحاج، نشسته بودیم که دیدم خانمی صدا می زند: آقای علامه، آقا علامه بلند شد و نزد او رفتم پرسیدم: چه کار دارید؟ گفت: من از اهالی اطراف کرمانشاه هستم. چند سال است که قصد داشته ام به مکه مشرف شوم، آقا امسال به من اجازه داده و توصیه کرده اند که مناسک و اعمال را با شما و براهنمایی شما انجام دهم پرسیدم: پدرتان هم همراه شما هستند؟ گفت: آقایی را که می گویم منظورم امام زمان (ع) هستند و مژده داده اند که در این سفر خدمتشان می رسیم.
وقتی که با ایشان بیشتر آشنا شدم متوجه شدم خانمی است که ارادت بسیار فراوانی به حضرت دارد و در مسیر رضای امام زمان (ع) زندگی می کند. نامش فاطمه و به دلیل علاقه زیاد به آن حضرت به فاطمه الزمان یا فاطمه صاحب الزمانی می گفتند.
از اینکه حضرت چنین مژده ای داده و عنایتی فرموده اند بسیار خوشحال شدم لذا در تمامی مراحل انجام اعمال حج بیاد خدمت حضرت بودم اعمال تمام شد اما اثر و خبری ندیدم.
شب عید غدیر که قرار بود کاروان ما فردا صبح به طرف مدینه منوره حرکت نماید با اتفاق دوستان و همین خاتم به مسجد الحرام، موقع برگزاری نماز عشاء به مسجد الحرام رسیدیم.
پس از طواف و نماز طواف، سعی صفا و مروه، تقصیر انجام داده برگشتم و طواف نساء را شروع کردیم.
در حین انجام طواف نساء می دیدم که این خانم آرام آرام راه می رود و با حال بسیار خوش حضرت را صدا می زند و مرتب اشک می ریزد، در نتیجه، من هم منقلب شده و امام زمان (ع) را صدا می زدم و اشک می ریختم.
چند نفر از دوستان هم با ما در حال طواف بودند، در دور آخر کنار حجر

اسماعیل ناگهان آقایی را دیدم که جلوی من آمد و مرا در بغل گرفت و فرمود:
مرحبا بک یعنی احسنت بر تو. سپس ایشان مرا بوسید. من هم او را بوسیدم. ولی دقیقاً ایشان را شناختم. در عین حال مواظب بودم که طواف به هم نخورد.
پس از طواف نساء، نماز طواف نساء را خواندیم، چون می بایست این خانم را به کاروان خودش می رساندیم بلند شد و حرکت کردیم.
این خانم به من گفت: حاج آقا وعده امام زمان (ع) امشب تحقق پیدا کرد.
گفتم: چطور؟ گفت: از اول طواف نساء تا پایان طواف حضرت همراه ما بودند و من دیدم در شوط هفتم در کنار حجر اسماعیل شما را در بغل گرفتند.
در این موقع بود که متوجه شدم آن آقا، امام زمان (ع) بودند و از اینکه همان موقع حضرت را نشناخته بودم متاثر شدم.
حاج آقا علامه می فرمودند: این خانم چند ماه بعد به اتفاق شوهرش که روحانی و احتمالاً نامش آقا شیخ محمد بود به دیدن من آمدند همسر این خانم نیز از دوستان و منتظرین واقعی حضرت بود و مکرر خدمت حضرت رسیده اند 1 .
1. بانوانی که نور را دیدند، ص105.

21- ملاقات بانوی آملی با امام زمان (عج)

مرحوم عراقی در دارالسلام از یکی از صلحا و خوبان حکایت والده خود را که اهل آمل مازندران بود و شوق بسیار زیادی برای تشریف به خدمت امام زمان (ع) داشته نقل می کند:
بسیار شوق تشرف به محضر مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداء را داشتم، مطالبی داشتم که دلم می خواست از وجود مقدس بخواهم، عصر پنجشنبه به زیارت اهل قبور به مکانی که در آمل، مصلی نام داشت رفته و بالای قبر برادرم نشستم و بسیار گریستم که ضعف بر من غلبه کرد و عالم به نظرم تاریک شد، برخاستم متوجه زیارت امامزاده جلیل القدر امامزاده ابراهیم (ع) شدم.
ناگهان در اثناء راه در کنار رودخانه انواری به رنگهای مختلف مشاهده کردم که موج مانند صعود و نزول می آیند، قدی پیش رفتم دیگر آن نور را ندیدم ولی مردی را دیدم که آنجا نماز می خواند و در حال سجده است، با خود گفتم باید این مرد یکی از بزرگان دین باشد و بایستی او را بشناسم. پیش رفتم و ایستادم تا آنکه از نماز فارغ گردید، سلام عرض نمودم جواب فرمود. گفتم: شما کیستید؟ توجهی به من نفرمود، اصرار کردم، فرمود: چکار داری به تو که دخلی ندارد، من غریبم.
او را بعد از آنکه قسم دادم و به معصومین (ع) رسید فرمود که: من عبدالحمیدم.
عرض کردم: برای چکار اینجا تشریف آوردید؟
فرمود: برای زیارت خضر آمده ام.
عرض نمودم. خضر کجاست؟
فرمود: قبرش آنجا است و اشاره به سمت بقعه ای فرمود که نزدیک آنجا بود و معروف به قدمگاه خضر نبی است که شبهای چهار شنبه شمع زیادی آنجا روشن می نمایند.
عرض کردم: می گویند هنوز خضر زنده است.
فرمود: این خضر نه آن خضر است بلکه این خضر پسر عموی ما است و امامزاده است.
با خود فکر کردم که این کرد بزرگی است و غریب خوبی است، او را راضی کرده به خانه برده تا مهمان ما باشد، دیدم از جای برخاست که تشریف ببرد و زیر لب دعائی می خواند، گویا به من الهام شد که او حضرت حجت ارواحنا فدا می باشد و چون می دانستم آن حضرت در گونه مبارک خالی دارد و دندان پیش گشاده است، برای امتحان و تصدیق این گمان به صورت انورش نظر کردم، دیدم دست راست را جلوی صورت

قرار داده بود، عرض کردم: نشانه ای از شما می خواهم.
بلافاصله دست مبارک را کنار برده و تبسم فرمودند هر دو علامت را آنچنان که شنیده بدم مشاهده کردم یقین پیدا کردم که همان بزرگوار است، مضطرب شدم و گمان کردم که آن حضرت ظهور فرموده. عرض کردم: قربانتان گردم آیا کسی از ظهور شما مطلع گردیده؟
فرمود: هنوز وقت آن نرسیده و روانه گردید.
از شدت اضطراب و ترس دست و پایم از حرکت بازمانده بود ندانستم چه بگویم وچه حاجت بخواهم، اینقدر توانستم عرض نمایم که: فدایت شوم، اذن بدهید پای مبارکتان را ببوسم.
سپس براه افتادند، هر چه فکر کردم از نهایت ترس خود و کمبود وقت چیزی از حوائجم به خاطر نیامد مگر آنکه، عرض کردم.
آقا آرزوی آن دارم که خدا به من پنج فرزند عنایت فرماید که بنامهای پنج تن آل عبا آنها را نام بگذارم، که ایشان در بین راه دستهای مبارکشان را بلند کرده اند برای دعا کردن و فرمودند: انشاء الله.
دیگر هر چه سخن گفتم و التماس نمودم اعتنائی نفرمود تا آنکه داخل قبر مذکور شدند مهابت آن بزرگوار و ترس مانع شد که داخل آن بقعه شوم، گویا راه مرا بستند و ترس بر من غلبه نموده بسیار می لرزیدم و می ترسیدم، به تنهائی بر در بقعه که یک در بیشتر نداشت عقب ایستادم که شاید بیرون آید.
مدتی طول کشید و بیرون نیامدند، اتفاقاً در ان اثناء زنی را دیدم که می خواهد به آن قبرسان برود او را صدا زدم خواستم که او با من همراه شود و با هم داخل بقعه شویم، او قبول نموده داخل شدیم ولی کسی را ندیدم هر چه از داخل و خارج نگاه کردیم اثری ندیدم با آنکه بقعه مذکور در دیگری نداشت.
از مشاهده این غرائب حالم دگرگون شد و نزدیک بود غش کنم لذا مرا به خانه رسانیدند.
در همان ماه به برکت دعای آن حضرت باردار شده و خدای تعالی فرزندی به نام محمد به من عطا فرمود و سپس علی و بعد از او فاطمه و بعد حسن متولد گردیدند که حسن فوت شد ولی بالحاح و استغاثه حسن و حسین را به هم خدای تعالی عنایت فرمود 1 .
1. ملاقات بانوان با امام زمان (ع)، ص247.

22- حکایت بانوی محمدی ملاقات با امام زمان (ع)

جناب آقای صادق محمدی از خانمشان نقل نمودند که می گفت:
مدتها در آرزوی دیدار و ملاقات امام زمان (ع) بسر می بردم و روز به روز آتش و عشق ملاقات آن امام همام زیادتر می شد تا اینکه ایام روضه خوانی و سوگوای برای اباعبدالله(ع) فرا رسید و ما در دو ماه محرم و صفر ده روز برای حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) مجلس روضه خوانی داشتیم و روز آخر نهار می دادیم. یک سالی که مجلس داشتیم قبل از برگزاری مجلس رو به قبله نشستم و از حضرت بقیة الله- ارواحناه فداه- خواهش و تمنا نمودم که به مجلس ما تشریف بیاورند.
لااقل بخاطر جدشان امام حسین (ع) ما را سرافراز کنند. به دلم الهام شد که خبری خواهد شد.
از روز اول بالای مجلس پتوی نوی را چهار لا کردم و پشتی بسیار خوبی وتازه که هنوز استفاده نکرده بودم بالای آن پتو گذاشتم و به شوهرم گفتم، هیچ کس بر این پتو نشیند.
اینجا را برای امام زمان - ارواحناء فداء- گذاشته ام که اینجا بنشینید.
من (آقا محمدی) می گوید: تبسمی کردم و گفتم: چشم!
سپس آقای محمدی از همسرشان نقل کردند که می گفت: هر روز داخل مجلس مردانه را از پشت پرده نگاه می کردم که آقا تشریف آوردند یا نه؟ ولی خبری نمی شد تا اینکه روز آخر که می خواستم نهار بدهم و من در آشپزخانه مشغول آماده کردن وسائل پذیرای بودم، دلم شکست و شروع به گریه کردن و کار کردن، تا اینکه سفره را پهن کردند، در این اثناء از پشت پرده نگاه کردم دیم سید معممی با یک دنیا جلالت و مهابت روی آن پتو نشسته است و همه مردم و حضار، مشغول صحبت بودند و به آن آقا توجهی نمی کردند تا حتی همسرم که عادتاً از افرادی که وارد می شدند استقبال می نمود و خوش آمد می گفت به او بی توجه بود، خیلی تعجب کردم.
یکی از خانم ها به من گفت چه عطر عجیبی امروز مجلس شما را فرا گرفته روزهای قبلی چنین عطری را نمی فهمیدیم. دیدم راست می گوید. عطر عجیبی فضای منزل را فرا گرفته است غذا آماده شد و مهمانان مشغول غذا خوردن شدند از لای پرده دیدن آن آقا با دست مبارکشان چند لقمه غذا خوردند و گه گاهی بطرف آشپزخانه نگاه می کردند و تبسم می نمودند. بعد از غذا یکی از علما مشغول دعا کردن شد دیدم آن اقا دستهای مبارک را بلند کرد و آمین گفتند همانطور که مشغول سفره جمع کردن بودیم و ظرفها را پشت پرده می گریستم هنوز کسی از مجلس خارج

نشده بود آن آقا را ندیدم. زود همسرم را صدا زدم به او گفتم چرا آقا را بدرقه نکردی.
گفت: کدام آقا!
گفتم: همان شخصی که روی پتو نشسته بود.
گفت: کسی آنجا نبود.
گفتم: چرا آقا سیدی با این خصوصیات آنجا نشسته بودند و هیچ کس از شما مردها به او توجه نمی کردید و تنها غریبانه نشسته بود.
تا این را گفتم دیدم همسرم متحول شد و گفت: این عطر عجیب از آن آقا بود؟!
گفتم: بله.
گفت: ولی من و افراد مجلس او را ندیدیم.
خبر میان مجلس پخش شد آن روز تا غروب مردم گریه می کردند فریاد یا صاحب الزمان سر می دادند 1 .
1. ملاقات بانوان با امام زمان (ع)، ص212.

23- داستان خانم فاطمه جالینوس ملاقات با منجی بشریت

مولف محترم کتاب دیدار با اما زمان (عج) در مکه و مدینه جناب آقای دکتر محمد حسن ضرابی چنین می نویسد:
جریان زیر را با آقای حاج شیخ حسن شاکری مقدم برای مولف کتاب امدادهای غیبی امام زمان (عج) نقل کرده اند:
در سال 1362 مطابق با 1403 قمری به عنوان روحانی کاروان به مدیریت حاج مهدی تهرانی، ساکن تهران، به مکه معظمه مشرف شدم و مسافرین آن سال که با ما بودند از اهل کاشمر بودند.
در جمع مسافرین خانمی بود به نام فاطمه جالینوس اهل خلیل آباد کاشمر که در مقع رمی جمره وسطی بر اثر جمعیت زیاد ایشان موفق به رمی جمره نگردیدی و لذا مطلب را با من در میان گذاشت. من به او گفتم که به آقا امام زمان (ع) متوسل شود.
این گذشت و او رفت و بعد از چند دقیقه که برگشت به او گفتم موفق شدی؟ گفت: بله و دیدم که شروع نمود به گریه کردن و گفت: وقتی که من متوسل به امام زمان (ع) شدم دیدم یک نفر در یک گوشه حجره قرا دارد و مثل اینکه مردم را کمک می فرماید. تا رسیدم به نزدیک ایشان فرمود:
فاطمه، از این طرف، و با دست مبارکش اشاره کرد و راه برای من باز شد بطوریکه خلوت شد و من رفتم به آسانی، رمی جمره کردم و برگشتم از آن آقا تشکر نمودم. فاطمه جالینوس می گوید: سپس آن آقا فرمود: شما که هر روز بعد از نماز صبح، در کاروانتان روضه می خوانید. فردا به آقای شاکری بگو: برای ما روضه «ذوالجمناح» بخواند و من هم شرکت خواهم نمود. آقای شاکری می گوید: خانم جاینوس بعد از نقل این جریان به ما اطمینان داد که در روضه فردا صبح مسلماً حضرت مهدی (ع) شرکت خواهند داشت 1 .
1. ملاقات بانوان با اما زمان (ع)، ص279.

24- «بانو مکرمه مومنه مادر برگ آیت الله سید حسن ابطحی بچه های خویش را در هنگام اضطراب کتک می زد می گفت: مگر شما سید نیستید چرا جدتان را صدا نمی زنید»حضرت آیت الله سید حسن ابطحی دام عزه در کتاب پرواز روح از زبان پدر بزرگوارشان چنینی نقل می فرمایند: پدرم فرمود: جوانی شانزده ساله بودم، پدرم فوت کرده بود خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و یکی از ییلاقات اطراف مشهد به نام «مایون بالا» رفته بود، هوای مشهد گرم شده بود و ما هم مایل شدیم به «مایون بالا» برویم. آن زمان وسائل ماشینی برای آنجا نبود، سه راس الاغ کرایه کردیم که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و گاهی اگر من خسته شدم استفاده کنم.

صاحب این الاغها هم که جوان بی ادبی بود، همراه ما پیاده می آمد.
تقریباً حدوداً سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر مشغول صحبت و ما به طرف «مایون بالا» می رفتیم، او از دور فریاد زدکه به طرف «مایون پایین» بروید ما اعتنائی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم، زیرا به او گفته بودیم که مقصد ما «مایون بالا» است وقتی اول رودخانه مایون که هنوز سه کیلومتر به «مایون بالا» در رودخانه راه بود، زیر درختهای انبوه خودش را با زحمت به ما رساندو جلو الاغها را گرفت و ما را پیاده کرد و با آنکه هوا تاریک می شد الاغها را به کنار بست و گفت: باید از همین جا بقیه کرایه را بدهید و پیاده بروید.
هر چه مادرم تقاضا کرد که ما را با «مایون بالا» برسان هر مقدار اضافه هم بخواهی به تو می دهیم، قبول نکرد و احتمالاً می خواست هوا تاریک شود و چون یک زن و دختر جوانی همراهمان بود، دست به جنایت برند، مادرم این معنی را فهمیده بود لذا فوق العاده مضطرب شده بود. هوا تاریک شد، آن هم زیر درختان انبوه، چشم چشم را نمی دید، اضطراب مادرم به حدی شد که من و خواهرم را به شدت کتک می زد و می گفت: شما مگر سید نیستید، چرا جدتان راصدا نمی زنید؟
ما هم گریه می کردیم و فریاد می زدیم: یا جدا، یا جدا، ... که ناگاه دیدیم از پائین رودخانه سید بلند قامتی می آید که در آن تاریکی، ما حتی تمام خصوصیات و رنگ لباسش را می دیدم و فراموش نمی کنم که جامه سبزی به سر و قبای بلند راه راهی به تن داشت.
بدون آنکه از ما سوال بکند و جریان را بپرسد رو به آن جوان کرد و گفت: نانجیب! ذریه پیغمبر را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده ای؟
با آنکه آن آقا به صورت ظاهر ما را نمی شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت.
آن جوان بی ادبی که بعدها معلوم شد در مابون (روستا) به کسی اعتنا نمی کند و نسبت به همه اذیت و آزار می کرد، بدون آنکه سخنی بگوید برخاست و فرار کرد.
آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و به او فرمودند: برو الاغها را

بیاور و آنها را سوار کن و به مقصد برسان.
او اطاعت می کرد ولی حرف نمی زد.
مادرم گفت: آقا، باز شما که بروید او ما را اذیت می کند.
فرمودند: من تا مقصد با شما هستم. آقا در راه همه جا با ما بود و ما کاملاً غافل بودیم که شب، اسب و ما مانند روز راه خود را می بینیم، منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود، وقتی ما را آقا به در منزل رساندند فرمودند: رسیدید؟
گفتیم: بله آقا متشکرم.
مادرم به من گفت: آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند. من گفتم: آقا نیستند و هوا تاریک است هر چه فریاد زدم آقا...، کسی جواب نداد، بعد به یادمان آمد که در رودخانه با آن تاریکی چگونه از جریان کار، خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را ترک کرد و اثری از او نیست ؟1
1. پرواز روح، ص79.

فصل سوم: راه یافتگان

25- داستان خانم حماسه آفرین«خوله» در برابر دشمن

بعد از رحلت رسول خدا(ص) جنگ بزرگی بین مسلمانان با رومیان در گرفت، جمعیت دشمن چند برابر مسلمین بود، خالد بن ولید فرمانده ارتش اسلام، شخص به نام «ضرار بن ازور» را برای شناسایی به سوی لشکر دشمن فرستاد، او رفت و برگشت و در گزارش خود لشکر دشمن را از نظرات مختلف بسیار مجهز توصیف کرد، خالد گفت: پس بهتر است عقب نشینی کنیم.

ضرار گفت: قرآن می فرماید:« ای مومنان وقتی در برابر دشمن قرار گرفتید از روی ترس پشت به آنها نکنید.» 1 چه بسیار گروه کم بر گروه بسیار پیروز خواهد شد.» 2

به فرمان ضرار جنگ آغاز و خود پیشاپیش به قلب لشکر زد، و به جنگ ادامه داد تا او را اسیر کردند.

طولی نکشید دیدند از ناحیه مسلمانان رزمنده ای به پیش می رود و صحنه را با گرد و غبار و شمشیر و شعار پر کرده و می جنگد، همه تعجب کردند که این کیست این چنین دلاوی می کند، پس از مدتی دیدند بدنش پر از خون شده و به جنگ همچنان ادامه می دهد، خالد نزد او رفت و گفت: تا به کی خود را در پوشش نگه می داری بگو بدانم تو کیستی؟ او گفت: من شرم دارم خود را بشناسانم، زیرا کاری که شایسته من است انجام نداده ام، من «خوله» خواهر «ضرار» هستم، نمی دانم برادرم را چه کرده اند، می جنگم تا او را به دست آورم، سخنانش که تمام شد بار دیگر به قلب دشمن زد، و در حالی که رجز می خواند به جنگ ادامه داد ولی علاوه بر این جنگ در جنگهای دیگر نیز شرکت داشت 3 .

1. سوره انفال، آیه مبارکه 150.
2. سوره بقره، آیه مبارکه 249.
3. زنان مرد آفرین تاریخ، ص112.

26- خانم زره در عالم خواب از حضرت فاطمه زهرا(ع) مرثیه آموخت

خانم نوحه گری به نام زره، در مجالس زنانه شرکت می کرده و عزای حضرت سید الشهداء اباعبدالله الحسین(ع) را بر پا می نموده است.
وی خانمی متقی و پرهیزکار و اهل ولاء بود و مخذورات دیگر را ترغیب به عزاداری و گریه می نموده و خلاصه برای عزاداری اهل بیت (ع) هر کاری از دستش بر می آمده انجام می داده است.
یک شب بعد از جلسات عزاداری به منزلش برمی گردد، با حال خسته به بستر می رود و به خواب می رود و در عالم خواب می بیند که به محضر مقدس حضرت فاطمه زهرا(ع) شرفیاب شده است.
حضرت صدیقه (ع) نزد قبر مقدس سید الشهداء و نشسته اند و گریه و زاری می کنند و بعد با چشم گریان رو به این مخدره کردند فرمودند: ای رزه! در مجالس عزا دلبندم الشهداء این اشعار را بخوان.
ایها العینان فیضا و الستها لا تغیضا
و ابکیا بالطف میتاً ترک الصدر رضیضاً
لم امرضه قتیلاً! لا و لاکان مریضاً
یعنی: ای دو چشمان! اشک بسیار فرو ریزید!زیاد گریه کنید، و به اشک کم اکتفا نکنید! و گریه کنید بر آن شهیدی که در زمین کربلا افتاده است و سینه اش زیر سم اسبها شکسته شده است!
مریض نبود و از دار دنیا رفته است و کسی برای او بیمار داری و زخم بندی نکرد 1 .
1. آثار و برکات حضرت امام حسین (ع)، ص212.

27- ماجرای نجات یافتن زن پیری توسط حضرت عباس(ع)

روایت است که یکی از خلفای بنی عباس قرار گذاشته بود که هر کس به زیارت امام حسین (ع) برود باید صد اشرفی پول به دیوان بدهد با این وجود شیعیان جان نثار فرزند مظلوم حیدر کرار در هر سال با جمعیت بسیار به زیارت می رفتند.

یک روز خلیفه بغداد در قصر خود نشسته بود و قصرش مشرف به بیرون بود دید که زوار می آیند و هر یک صداشرفی می دهند و در این هنگام پیرزنی از عقب زوار را پای برهنه پیاده و انبانی در پشت رسید و از بغل خود کیسه ای بیرون آورده صدر اشرفی شمرد و به موکلان خلیفه داد خواست که از عقب زوار برود خلیفه حکم کرد او را گرفته پیش خلیفه بردند خلیفه گفت ای پیرزن تو که اینقدر پول داشتی پس چرا پای پیاده آمده ای گفت بخاطر ثواب بسیار و تاسی به اهل بیت سید الشهداء سرگردان لشکر یزد با حالت اسیری بعضی از ایشان مرا پیاده می بردند خلیفه گفت به زیارت چه کسی می روی؟

زن گفت به زیارت مولای خودم حضرت سید الشهداء و حضرت عباس(ع) می روم گفت:

از ایشان چه منفعتی دیده ای که اینقدر پول را در راه ایشان صرف می کنی؟ زن گفت اصلاح جمیع کارهای دنیا و آخرت من وابسته به شفاعت و عنایت ایشان است و در هنگام شدائد و مصائب دستگیر دوستان و زائران خود می باشد.

خلیفه گفت اگر من به تو ظلم کنم آقایان تو به فریادت می رسند؟

گفت آری.

پس آن ملعون حکم کرد که دست و پای آن عجوزه ضعیفه را محکم بستند و به فرات انداختند و نگاه می کردند که آیا از مهلکه چه کسی او را نجات می دهد آن زن پیر بیچاره به آب غوطه زده آب او را بالا آورد در آن حال رو به طرف روضه حضرت عباس کرد یک مرتبه گفت یا ابالفضل العباس به فریادم برس دوباره غوطه ور شد دفعه دیگر نیز آب او را بالا آورد باز حضرت عباس را ندا کرد درآن حال که نزدیک بود غرق شود دیدند سواره ای چون برق رسید خود را به زن پیر رسانید و او را برداشته ردیف ساخته از آب نجاتش داد آن زن رو به گماشتگان خلیفه کرده گفت به خلیفه بگوئید که مولای من مرا در شماتت نگذاشته چطور مرا نجات داد، پس از این قضیه زن پیر به سواره گفت ای بنده خدا تو چه کسی هستی که مرا از ورطه هلاکت نجات دادی گفت در وقت افتادن در اآب نام چه کسی را فریاد می زدی گفت مولای خودم ابالفضل العباس را صدا می زدم من

ابالفضل العباس هستم پس در اندک زمانی ضعیفه را به زوار رسانید غایب شد و چون خلیفه از نجات یافتن ضعیفه با خبر شد آن قرار صد اشرفی را از زوار برداشت حکم کرد که هیچ کس متعرض زوار نشود که این راه را نتوان بست 1 .

1. کشکول النور، ج2، به نقل از داستانهایی از انوار اسمانی، ص55.

28- حکایت شگفت از زنی که همیشه بسم الله الرحمن الرحیم می گفت

در تحفة الاخوان حکایت شده است که مردی منافق زن مومنی داشت که در تمام امور زندگی خویش به اسم باری تعالی استعداد می جست و در هر کاری «بسم الله الرحمن الرحیم» می گفت و شوهرش از توسل و اعتقاد راسخ او به بسم الله بسیار خشمناک می شد و از منع او چاره نداشت تا آنکه روزی کیسه کوچکی از زر به آن زن مومنه داد و گفت آن را نگاه بدار! زن کیسه را گرفت و گفت:« بسم الله الرحمن الرحیم» آن را در پارچه ای پیچید و گفت:« بسم الله الرحمن الرحیم» و آن کیسه در مکانی پنهان نمود و بسم الله گفت.

فردای آن روز شوهرش کیسه زر را سرقت نمود و به دریا انداخت تا آنکه او را بی اعتبار و شرمنده کند.

پس از انداختن کیسه در دریا به دکان خود نشست و در بین روز صیادی دو ماهی آورد که بفروشد. مرد منافق آن دو ماهی را خرید و به منزل خود فرستاد که آن زن غذایی را برای شب او طبخ کند. چون زن شکم یکی از آن ماهیان را پاره کرد کیسه را در میان شکم او دید! بسم الله گفت و آن را برداشت در مکان اول گذاشت. چون شب شد و شوهرش به منزل آمد زن ماهیان بریان را نزد او حاضر ساخنه، تناول نمودند. انگاه مرد گفت: کیسه زر را که نزدت به امانت گذاشتم بیاور. آن زن مومنه بدون معطلی برخاسته، «بسم الله الرحمن الرحیم» گفت و آن را در پیش شوهرش گذاشت.

شوهرش از مشاهده کیسه بسیار تعجب نمود و سجده الهی را به جای آورد و از جمله مومنان گردید 2 .

2. قرینً الجواهر، به نقل از چهل داستان از عظمت قرآن کریم، ص28.

29- داستان بی بی شطیطه که امام موسی بن جعفر(ع) بر جنازه وی حاضر شود

بی بی شطیطه زن مومنه ای بود در نیشابور در زمان حضرت موسی بن جعفر شیعیان نیشابور اموالی را خدمت حضرت می فرستادند این زن هم یک درهم با مقداری خامه نخ که خودش ریشته بود که چهار درهم ارزش داشت، برای حضرت فرستاد، و امام هم قبول فرمود:

حضرت به آورنده هدایا فرمود: به شطیطه سلام مرا برسان و این کیسه را به او بده که چهل درهم ارزش داشت و قسمتی از کفن خودم را که پنبه اش از روستای (صیدا) روستای فاطمه (ع) است و دست بافت خواهرم حلیمه است به او هدیه نمدم. هنگامی که بی بی شطیطه از دنیا رفت حضرت سوار شترش شد و آمد برای تجهیز این زن و همین که فارغ شد سوار بر شترش شد و به طرف بیابان حرکت نموده و فرمود:

من و هر کسی که در جایگاه من است از ائمه (ع)، باید حضور پیدا کنیم برجنازه های شما در هر شهری و هر کجا که بوده باشید، پس از خدا بترسید درباره خودتان 1 .

پیامبر اسلام می فرمود: یا علی دوستان تو در سه جا خوشحالند، اولی موقع قبض روحشان که توشاهد آنهائی.

دوم موقع سوال و جواب در قبر، که تو آنها را تلقین می کنی.

سوم موقع دیدار پروردگار تو آنها را معرفی می کنی 2 .

1. سرگذشت روح از ابتدای خلقت تا قیامت، ص124.

2. همان مدرک.

30- ماجرای امدادهای غیبی به عموره بنت ضمران همسر حضرت نوح (ع) در زندان

عموره، همسر صالحه حضرت نوح(ع)، مادر سام و یکی از اجداد پیامبر بزرگوار اسلام، حضرت محمد بن عبدالله است.
عموره اولین زنی است که به حضرت نوح ایمان آورد عموره قبل از این که به عقد حضرت نوح(ع) در آید، شنید که حضرت نوح با صدای بلند می گوید: ای مردم بگوید:« لا اله الا الله» و شعادت دهید که آدم و ادریس، دو پیامبر برگزیده، خدا بودند و بعد از من، ابراهیم می آید که او نیز خلیفه خداوند است، بعد از او، حضرت موسی و عیسی مسیح می آید که عیسی از روح القدس خلق خواهد شد، حضرت محمد مصطفی (ص) آخرین پیامبر خداست و او گواه من بر شماست که برای تبلیغ رسالت الهی بپا خاستم.
در این هنگام ندای حضرت نوح کوه ها را به لرزه درآورد، آتشکده هاخاموش شدند، و عموره نیز با شنیدن آن صدا، نور ایمان گرفت و به انوار الهی مزین شد.
پدر عموره، از این عمل دخترش عصبانی شد. وی را تنبیه کرد و گفت: می ترسم که پادشاه از جریان آگاه شود و ترا بکشد!
عموره گفت: ای پدر! کجاست عقل و دانش مگر مشاهده نمی کنی.
این مرد تنها و ضعیف، با یک فریاد، همه شما را هراسان کرد؟ اگر او پیامبر الهی نبود، هرگز جرات نمی کرد که چنین سخنانی را بگوید.
ایمان راسخ عموره، باعث یک سال زندانی شدن او توسط پدرش شد.
در زندان از غذا خبری نبود، پس از یک سال که او را از زندان بیرون آوردند، نور عظیمی سرتاسر وجودش را احاطه کرده بود.
پدر از حالت نیکویش تعجب کرد و پرسید: چگونه بی طعام، در زندان به سر برده ای و باز نورانی و زنده ای؟
دختر گفت: من در زندان به پروردگار نوح استغاثه کردم و حضرت نوح با استفاده از اعجاز، برایم غذا می آورد!
پس از آزادی از زندان، حضرت نوح (ع) با عموره ازدواج کرد و ثمره آن، فرزند صالحی به نام «سام» بود که جانشین حضرت نوح (ع) شد 1 .
1. زنان نمونه، ص183.

31- حکایت عجیب از زن صابره در برابر مصائب

از یکی بزرگان دین نقل شده: از گورستان می گذشتم، زنی را دیدم میان چند قبر نشسته و اشعاری می خواند بدین مضمون:

صبر کردم در حال که عاقبت صبر را می دانم عالی است، آیا بی تابی بر من سزاوار است که من بی تابی کنم؟ صبر کردم بر امری که اگر قسمتی از آن به کوهای شروری وارد می شد متزلزل می گردید. اشک به چشمانم وارد شد، سپس آن اشکها را به دیدگان خود برگرداندم و اکنون در قلب گریانم. آن مرد دین می گوید: از آن پرسیدم بر تو چه شده و چه مصیبتی وارد گردیده که می گویی صبری که کردم در عهده همه کس نیست.

زن صابره در جواب گفت: روزی شوهرم گوسپندی را برابر کودکانم ذبح نمود و پس از آن کارد را به گوشه ای پرتاب کرد و از منزل خارج شد یکی از دو فرزندم که بزگتر بود به تقلید شوهرم برادر کوچک خود را بسته و خوابانید و به او گفت:

می خواهم به تو نشان دهم که پدرم اینطور گوسپند ذبح کرد، در نتیجه برادر بزرگتر سر برادر کوچکتر را برید و من پس از اینکه کار از کار گذشته بود فهمیدم، از دست پسرم سخت خشمگین شدم، به او حمله بردم که وی را بزنم به طرف بیابان فرار کرد، چون شوهرم به خانه برگشت و از جیان آگاه شد به دنبال پسر رفت و او در بیابان دچار حمله حیوانات مشاهده کرد، که مرده است، جنازه او را به زحمت به خانه آورد و از شدت عطش جان سپرد، من در این هنگام خود را سراسیمه به جناه شوهر و پسرم رساندم، در این اثنا کودک خردسالم خود را به دیگر غذا که در حال جوش بود می رساند و دیگ بر روی او واژگون شده او را می کشد.

خاصه من در ظرف یک روز تمام اعضای خانواده ام را از دست دادم، در این حال فکر کردم که اگر خدا در این حوادث عظیم صبر کنم ماجور خواهم بود آنگاه دنباله آن اشعار، شعری را به این مضمون خواند:

تمام امور از جانب خداست و واگذار به اوست و هیچ امری واگذار به عبد نیست 1 .

1. عارفانه، ج5، ص151.

فصل چهارم : هدایت شدگان

32- داستان تحول عظیم در شعوانه

در بصره زنی بود عیاش به نام شعوانه هیچ مجلس فسادی از او خالی نبود. از راه های حرام و نامشروع ثروتی فراوان جمع آوری کرده و کنیزان زیادی را در خدمت گرفته بود.
روزی با چند کنیزک از کوچه ای گذر می کرد، در خانه مردی صالح که از زهاد و وعاظ آن عصر بود رسید، شیون و ناله زیادی از آن خانه بیرون می آمد.
همان جا ایستاد و از روی تعجب گفت: چه هیاهویی است؟ این عزای مردگان است یا عزای زندگان؟ در بصره چنین ماتمی هست و ما از آن خبر ندایم؟
کنیزکی را، داخل فرستاد تا ببیند چه خبر است. او داخل خانه رفت و مدتی گذشت و بیرون نیامد. کنیز دیگری فرستاد، که بعد از مدتی از او هم خبری نشد، کنیزک سوم را فرستاد و گفت: تو هم اگر می خواهی نیای اشکالی ندارد ولی به من خبر بده که این غوغا برای چیست؟ آنان چه کسانی هستند؟
کنیز رفت و بعد از مدتی برگشت و گفت: ای خانم! این مجلس مردگان نیست بلکه مجلس زندگان، ماتم بدکاران است.
شعوانه با خود گفت: ای وای! من هم یکی از بدکاران و مجرمانم.
چه خوب است خود به داخل خانه روم ببینم چه خبر است، وقتی که داخل شد منظره عجیبی را مشاهده کرد.
دید مردی زاهد و صالح و واعظی بالای منبر نشسته و عده ای از زنان و مردان اطراف منبر گرد آمدند و آنها را موعظه و نصیحت می کند و از عذاب جهنم می ترساند. وقتی وارد شد دید واعظ این آیات را تفسیر می کند:
اذا راتهم من مکان بعید سمعوا لها تغیظا و زفیراً و اذاالقوا منها مکاناً ضیفا مقرنین دعوا هنالک ثبوراً لا تدعوا الیوم ثبوراض واحداً و ادعواً ثبوراً کثیراً 2 .
2. سوره فرقان، آیه مبارکه 12 تا 15.
چون آتش دوزخ مجرمان را از مکان دور بیند جوش وخروش و فریاد خشمناک دوزخ را از دور به گوش خود می شنوند، چون آن کافران را با زنجیر به هم بسته و در مکان تنگی از آن در افکندند در آن حال فریاد همه آنان به آه و واویلا بلند شده.
به آنان خطاب می شود. امروز به فریاد آمدید، امروز فریاد حسرت و ندامت شما یکی نیست بلکه بسیار و از این آه و واویلا از دل برکشید.

این آیات چنان بر قلب شعوانه نشست که لرزه به اندامش انداخت بی اختیار شروع به گریه کرد و گفت: ای شیخ! من یکی از روسیاهانم، آیا اگر توبه کنم حق تعالی مرا میامرزد؟ شیخ با نفس پاکش گفت:

خداوند گناهان تو را می آمرزد اگر چه به اندازه گناهان شعوانه باشد!

گفت: ای شیخ شعوانه منم اگر توبه کنم خدا مرا می آمرزد؟ شیخ گفت: از زن خداوند ارحم الراحمین است از رحمت او نااميد مباش، البته توبه کنی، آمرزیده می شوی.

شعوانه از کارهای بد خود دست برداشت و توبه کرد، به صومعه ای رفت، مشغول عبادت شد، مدام در حال ریاضت و سختی بود بنحوی که بدنش گداخته شد، گوشتهای بدنش آب گردید و به نهایت ضعف و نقاهت رسید.

روزی آینه به دستش آمد نظری به وضع و حال خود انداخت دید تمام گوشت های بدنش آن شده و آن طراوت و جمال و زیبایی از بین رفته، پوست به استخوان او چسبیده، بسیار ضعیف و لاغر شده است.

آه سردی کشید و گفت: آه، آه در این دنیا این طور گداخته شدم و به این حال و روز افتادم، نمی دانم در آخرت چگونه خواهم بود؟

ناگهان از غیب ندایی به گوشش رسید که: ای شعوانه دل خودش دار و ملازم درگاه خداوند باش، ما را پذیرفتی و به سرای ما آمدی، ما هم تو را قبول کردیم. منتظر باش تا ببینی روز قیامت تو چگونه خواهد بود 1 .

1. تاثير قران در جم و جان، ص271، و عاقبت بخيران عالم، ص48.

33- داستان خانمی از اهل یزد که از شدت کتک خوردن شوهرش به حضرت معصومه (ع) متوسل شد

یک خانم محترمی از اهالی یزد و مقیم قم می گوید: در حدود چهل سال پیش از این شوهرم مرتب مرا کتک می زد و به من نفقه نمی داد.
گاهی آن قدر می زد که من از حال می رفتم.
یک بار که کتک فراوان زده بود، آن قدر ناراحت شدم که تصمیم گرفتم خودکشی کنم، و لذا به مغازه عطار رفتم و از او یک مثقال تریاک را یک تومان خریدم که بخورم خود را نابود کنم.
یکباره به دلم خطور کرد به حرم شرف شده، زیارت کنم و بعد از زیارت آن را بخورم.
در صحن مطهر دیدم آقای شمس نائینی روی منبر صحبت می کند، پای منبر ایشان نشستم و خیلی گریه کردم.
بعد از منبر ایشان به حرم مشرف شدم، آنجا به نظرم رسید که این عمل من اشتباه است، چون من که دنیا ندارم، با این کار آخرتم را نیز از دست می دهم، چون می دانستم کسی که خودکشی کند به جهنم می رود لذا از تصمیم خود برگشتم و توبه کردم.
به هنگام بازگشت به منزل، به مغازه عطار رفتم و آن را با قند و چایی عوض کردم.
شب در عالم رویا دیدم که در صحن مطهر کنار حوض ایستاده ام خانم سیاه پوشی که تمام بدنش پوشیده بود، حتی صورت مبارکش نیز پوشیده و در دستشان دستکش داشتند، به کنار من آمدند و فرمودند:« از شما خیلی ممنون هستم».
عرض کردم: مگر من چه کردم که مورد رضایت شما قرار گرفته ام فرمودند: به خاطر این که، آن را در حرم من نخوردی.
سپس مرا با خود تا ایوان آیینه بردند، نزدیک درب حرم دو عدد کلید به من دادند و فرمودند: این اطاق از آن شماست. سپس فرمودند:
می دانم که چرا ناراحت هستی، برای اینکه همسرت ترا کتک می زند.
من کاری می کنم که کتک او در تو اثر نکند.
آنگاه دست مبارکشان را بر سر و صورت من کشیدند و فرمودند:
دیگر کتک او در تو اثر نخواهد کرد.
عرض کردم: بی بی شما کی هستید؟ روپوش از صورت خود کنار زدند، نور تمتم صورت بارکشان را احاطه کرده بود.
فرودند:
«من فاطمه معصومه هستم»

من چادر مبارکشان را گرفتم و گفتم: من حاجتم را از شما می خواهم. فرمودند: حاجت ترا دادیم.
از خواب بیدار شدم در عالم رویا اشک فراوان ریخته بودم.
از آن تایخ به بعد هر قدر شوهرم مرا کتک می زد اصلاً اذیت نمی شدم و بدنم درد نمی کرد.
این داستان را یکی از دوستان مورد اعتماد که با ایشان همسایه است برای نویسنده کتاب کرامات معصومیه نقل کرد و اضافه نمود:
من مکرر شاهد کتک زدن شوهرش بودم و بعداً از او می پرسید: آیا دردت نمی آید؟! می خندید و می گفت: نه به برکت حضرت معصومه(ع) اصلاً متوجه نمی شوم و درد نمی کند. 1
1. کرامات معصومیه، ص248.

34- ماجرای عجیب زن معیدی که حضرت الاالفضل (ع) در تنگدستی شدید به او استخاره کردن آموخت

حجظ الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ علی اسلامی، فرزند مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ عباسعلی اسلامی بنیانگذار جامعه تعلیمات اسلامی در تهران، اظهار داشتند:
داستان را از جناب آیت الله سید عبدالکریم کشمیری نقل نمودند آقای کشمیری، که در نجف می زیستند، مورد مراجعه اقشار مختلف مردم بودند و اکثراً از ایشان طلب استخاره می شد.
ضمناً استخاره ایشان با تسبیح صورت می گرفت و مکنوئات قبلی افراد را نیز که مراجعه می کردند و استخاره می خواستند بیان می کردند.
ایشان صبحها قریب دو ساعت به ظهر مانده در یکی از ایوانهای صحن مطهر حضرت امیرالمومنین علی (ع) می نشستند و افراد مختلف در مواقع برای گرفتن استخاره به ایشان مراجعه می کردند.
آقای کشمیری نقل کردند مدتی بود می دیدم زنی با عبای سیاه که حالت زنان معیدی دارد (به زنانی که در چادرها و یا در روستاها زندگی می کنند معیدی می گویند) زیر ناودان طلا می نشستند و زنها به او مراجعه می کردند و او نیز با تسبیحی که به دست دارد، برایشان استخاره می گیرد. این حالت نظرم را جلب کرد.
روزی به یکی از خدام صحن مطهر گفتم: هنگام ظهر که کار این زن تمام می شود او را نزد من بیاور، از او سوالاتی دارم.
خادم مزبور، یک روزی پس از اینکه کار استخاره آن زن تمام شد او را نزد من آورد. از او سوال کردم: تو چه می کنی؟ گفت:
برای زنها استخاره می گیرم. گفتم: استخاره را از که آموختی، چه ذکری می خوانی، و چگونه مسائل را به مردم می گویی؟
گفت: من داستانی دارم، و شروع به تعریف آن داستان کرد و گفت: من زنی بودم که با شوهرم و فرزندانم زندگی عادی می گذراندم.
شوهرم در اثر حادثه ای از دنیا رفت و من ماندم و چهار فرزند یتیم.
خانواده و شوهرم، به این عنوان که من بدشگون هستم و قدم من باعث مرگ پسرشان شده است، مرا از خود طرد کردند و خانواده خودم هم اعتنایی به مشکلات مادی من نداشتند، لذا زندگی را با زحمات زیاد و رنج فراوان می گذراندم.
ضمناً از آنجا که زنی جوان بودم، طبعاً دامهایی نیز برای انحرافم گشترده می شد، چندین مرتبه بر اثر تنگناهای اقتصادی و احتیاجات مادی نزدیک بود به دام افتاده و به فساد کشیده شوم و تن به فحشا بدهم.

ولی خداوند کمک نمود و خودداری کردم، تا روزی بر اثر شدت احتیاج و گرفتاری، تصمیم گرفتم که چون زندگی برایم طاقت فرسا شده و دیگر چاره ای نداشتم تن به فحشا بدهم.
من تصمیم خود را گرفته بودم. اما این بار نیز خدا به فریادم رسید و مرا نجات داد. در بین ما رسم است که اگر حاجتی داریم به حرم حضرت ابوالافضل (ع) می آییم و سه روز اعتصاب غذا می کنیم تا حاجتمان را بگیریم، و اکثراً هم حاجت خود را می گیرند.
من نیز تصمیم گرفتم به ساحت مقدس حضرت ابوالفضل العباس(ع) متوسل شده و اعتصاب غذا کنم.
رفتم و دست توسل به دامنش زدم و کنار ضریح آن حضرت اعتصاب غذا را شروع کردم. روز سوم بود که کنار ضریح خوابم برد و حضرت ابوالفضل (ع) به خوابم آمد و حاجتم را بر آورد و فرمود: تو برای مردم استخاره بگیر. ما حاضریم و به تو می گوییم که چه بگویی. از خواب بیدار شدم و با خود گفتم: این چه خوابی است که دیده ام؟ آیا براستی حاجت من روا شده است و دیگر مشکل نخواهم داشت؟!
مردد بودم چه کنم؟ بالاخره تصمیم گرفتم که اعتصاب غذا را پایان دهم و از حرم خارج شوم تا ببینم چه می شود. از حرم خارج شدم و داخل صحن گردیدم.
از یکی از راهروهای خروجی که می گذشتم زنی به من برخورد کرد و گفت: خانم استخاره می گیرد؟ تعجب کدم، این چه می گوید؟!
معمول نیست که زن استخاره بگیرد، آن هم یک زن معیدی و چادر نشین و بیابانی! ارتباط این خانم با خوابی که دیدم دستوری که حضرت به من دادند، چیست؟! آیا این خانم از خواب من مطلع است؟!
آیا از طرف حضرت مامور است؟! بالاخره به او، گفتم: من که تسبیح برای استخاره ندارم. فوراً تسبیحی به من داد وگفت: این تسبیح را بگیر و استخاره کن!
دست بردم و با توجهی که به حضرت ابوالفضل العباس(ع) داشتم مشتی از دانه های تسبیح را گرفتم، مشاهده نمودم حضرت در مقابلم ظاهر شد فرمود به این زن چه بگویم. مطالب را گفتم و او رفت. از آن تایخ من هفته ای یک روز به این محل زیر ناودان طلا می آیم و زنان که وضع مرا می دانند، نزد من می آیند و من برایشان استخاره می گیرم و بابت هر استخاره پولی به من می
دهند. ظهر می شود، با پول حاصله، وسایل معیشت خودم و فرزندانم را تهیه می کنم و به منزل برمی گردم.
حکایت عجیب و کرامت بالایی بود. (واقعاً کف نفس کردن اینقدر پرده های غفلت را پاره می کند و مسیر حیات حقیقی را روشن می نماید) توجه

حضرت ابوالفضل (ع) به یک زن بی سواد، بر اثر تقوا.
آیا ترس از خدا و پرهیز از گناه می تواند این همه اثر داشته باشد؟!
می بینم که اولیای ما این همه به تقوای انسانها توجه دارند و به پاداش آن چه الطافی که نمی کنند.
باری، داستان را که گفت، بلند شد و رفت.
بعداً، به این فکر افتادم که باز از این سوال کنم و ببینم چه عنایت دیگری به او شد و چه چیز دیگری را دیده و یا درک کرده است؟
با یکی از رفقا، در صدد بر آمدیم هفته دیگر که او کارش تمام می شود دنبالش برویم و محل سکونتش را یاد بگیریم.
هفته بعد، به دنبال او روان شدیم. او راه می رفت و ما هم دنبالش حرکت می کردیم و مواظب بودیم او را گم نکنیم. داخل بازاری شد که اکثراً زنان فروشنده و خریدار بودند. همگی، عباهای سیاه یک شکل و یک قواره بر تن داشتند، به نحوی که تشخیص او بر ما مشکل شد و ناچار شدیم سعی کنیم از روبرو او را شناسایی نموده مواظبش باشیم.
او نشست تا قدری بامیه سوا کند و بخرد. قدری از عبایش هم از پایش کنار رفته بود. یکباره متوجه شد که ما او را نگاه می کنیم و مواظب او هستیم. عصبانی شد و با ناراحتی برخاست و بدون اینکه چیزی بخرد از آن محل خارج شد. ما تصمیم گرفتیم باز هم تعقیبش کنیم، ولی باکمال تعجب دیدیم که بر جا خشکیده ایم و اصلاً توان حرکت نداریم!
سعی مان بی حاصل بود. متوقف ماندیم ولی چشمان ما آن زن را تعقب می کرد.
تا اینکه پیچی رسید و از نظر مان غایب شد. آنگاه بود که پاهای ما آزاد شد و خواستیم راه برویم ولی دیگر او را تیر رس نگاه ما دور شده بود و دسترسی به او نداشتیم.
این آثار معنوی دوری از گناه است که اگر انسان سعی کند در مقابل شدائد صبورانه مقاومت ورزد و گرد گناه نگردد، این چنین مورد توجه اولیائش قرار می گیردکه با یک توجه، دو عالم جلیل القدر را این چنین بر زمین میخکوب می کند. 1
1. چهره درخشان قبر بنی هاشم ابوالفضل العباس(ع)، ج1، ص451.

35- ماجرای توبه نصوح زن بدکاره بنی اسرائیلی

زن بدکاره ای در بنی اسرائیل بود که جلوی درب خانه خود می نشست و از جمال و زیبای خود، مردان را فریفته و عاشق خود می ساخت با وی عمل نامشروع انجام می دادند، روزی عابدی، از درب خانه او عبور کرد و چشمانش به آن زن افتاد و بی اختیار شیفته و شیدای او گردید. برای وصال او چاره ای نداشت مگر آنکه مقداری پول تهیه کند.
بعد از آنکه مقدا پول را تهیه کرد، وارد خانه آن زن شد و پولها را به پای او ریخت. چون خواست دست خود را بسوی او دراز کند ناگهان دلش به طپش افتاد و خدا را در نظر آورد و با چهره ای زرد و حالی دگرگون از آن جدا شد.
آن زن گفت:« چه شد که مرا ترک گفتی و حال آنکه شیفتگان جمال و زیبایی من، سرشان را در راه من می دهند.»
عابد گفت:« آری چنین است، لیکن من از خدا می ترسم و سعادت همیشگی را به لذت زودگذر چند دقیقه ای نمی فروشم.»
این را گفت و از خانه آن زن زیبا خارج شد.
زن چون این ماجرا را دید، بی اختیار اشک از چشمانش فرو ریخت و با خود چنین گفت:« ای دل غافل! یک عمر در بیابان هوی و هوس سرگردانی و در دریای شهوت غوطه وری، چشم از خدا فروبسته ای و هر انی در آغوش مردی هوس باز بسر می بری، سزاوار نیست عابدی که سر تا سر زندگیش به عبادت و بندگی خداود متعال گذشته است از یک ساعت معصیت و نافرمانی بترسد و چهره اش زرد شده و ارکان وجودش به لرزه در آید، لیکن تو از یک عمر معصیت و نافرمانی نترسی؟
بعد به طرف صومعه آن عابد حرکت کرد تا نزد او توبه نماید. چون عابد او را دید، به یاد قصد گناه خویش افتاد و صیحه ای زد و جان به جان آفرین تسلیم نمود، خویشاوندان عابد، جنازه وی را دفن نمودند و برادر آن عابد که مردی صالح بود، این زن را به ازدواج خویش درآورد، آن زن دارای پنج فرزند شد که همه آنها از پیامبران بنی اسرائیل گشتند 1 .
1. لئالی، الاخبار، به نقل از داستانهای شگفت آوری از عاقبت غلبه و شهوت، ص38.

36- داستان حضرت شهربانو دختر یزد گرد سوم

مادر امام سجاد (ع) به نام شهر بانو، یکی از دختران یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی بود، حضرت شهربانو پس از فتح ایران به دست سپاه اسلام، به صورت اسیر وارد مدینه شد!
امام باقر(ع) فرمودند: وقتی دختر یزدگرد را (شهربانو) به اسیری گرفته و وارد مدینه کردند، دختران مدینه برای تماشایش جمع شده بودند.
هنگامی که وارد مسجد شد از پرتوش درخشان گشتند(کنایه از اینکه حاضران در مسجد با دیدن جمال او، شاد و شگفت زده شدند)
عمر به او نگریست، او رخسار خود را پوشید و به فارسی گفت« اف بیروج بادا هرمز» (وای! روزگار هرمز سپاه شد) عمر(که زبان فارسی را نمی دانست) گفت: آیا این دختر به من ناسزا می گوید؟ سپس متوجه او شد تا او را بفروشد.
امیر المومنینی (ع) به عمر گفت: تو این حق را نداری، اختیار انتخاب را به خودش واگذار کن، هر مردی را او به شوهری برگزید، مهریه اش را از سهم بیت المال همان مرد، حساب کن.
عمر رای علی (ع) را پذیرفت و به شهربانو اختیار داد، شهر بانو جلو آمد و دستش را به شانه امام حسین (ع) نهاد، علی (ع) به او فرمود: نامت چیست؟ او پاسخ داد: جهانشاه.
حضرت فرمود: بلکه نا م تو شهر بانویه باشد، سپس به حسین (ع) فرمود: « یا ابا عبدالله لیلدن لک منها خیر اهل الارض»
ای حسین! حتماً از این دختر، بهترین شخص روی زمین، برای تو متولد می شود 1 .
حضرت علی (ع) از شهر بانو پرسید:« از پدرت در حادثه فیل سواران (و شکست سپاه ایران) چه سخنی را به خاطر داری؟» شهربانو در پاسخ گفت: به خاطر دارم که پدرم درآن هنگام می گفت:« هرگاه ارده خداوند برچیزی غالب شد، همه آرزو در برابر آن خوار گشته و ناکام گردد، و هرگاه مدت عمر و شوکت به پایان رسید، مرگ خواهد رسید و چاره ای جز تسلیم شدن در برابر آن نیست.»
حضرت علی (ع) فرمودند:« براستی پدرت چقدر نیکو سخن گفته است، همه امور در برابر مقدرات الهی خوار و تسلیم می گردند، تا آنجا که وقتی اجل فرا رسید، بر تدبیر و خواهشهای انسان، چیره و پیروز گردد.» 2
1. زنان مرد آفرین تاریخ، ص169.
2. همان مدرک.

37- قضیه زن علوی که مجوسی به دعای او و فرزندش بهشت رفت

در شهر بصره زنی علوی به همراه چهار دخترش زندگی می کردند که زندگی بسیار زاهدانه و تنگدستانه ای داشتند. ایام عید فرارسید و آنان چیزی برای خوردن نداشتند. بناچار آن زن علوی از خانه خارج شد تا بتواند غذایی فراهم کند. او مدتی در شهر گشت تا سرانجام به در خانه قاضی بصره که نامش ابوالحسین بود، رفت.
او به قاضی گفت: زنی علوی هستم و دختران یتیمی دارم و اکنون به نان جویی محتاج اند. قاضی گفت: فردا بیا تا به تو کمک کنم. زن برگشت و جریان را به دختران خود گفت.
آن شب شادی بر خانه فقیرانه آنها حاکم شد و هر یک از دختران در انتظار فردا و خرید نان بودند. صبح شد و زن علوی به سراغ قاضی رفت و آنقدر نشست تا همه مردم متفرق شدند.آنگاه به قاضی گفت: من آن زن علوی هستم که دیروز قول پرداخت پول دادی.
آن قاضی بدون توجه به حرفهای گذشته خود به نوکرانش دستور داد که آن زن علوی را بیرون اندازند.
آن زن علوی گریان و نالان شد و با چشمی گریان به سوی منزل خود روانه شد، در راه به یک مجوسی برخورد که دیوانه و مست لایعقل بود. آن مجوسی وقی ناله های زن را شنید، گمان کرد که او دارد آوازی غمناک می خواند. پس ایستاد و گفت:ای زن چه او از غمناک و پراندوهی می خوانی مگر چه غمی داری که این گونه غمناکی؟
آن زن علوی فکر کرد که او مسلمان و عاقل است بنابر این تمام داستان زندگی خود را گفت. آن مجوسی او را به خانه اش برد و به او اموال و لباسهای فراوانی داد. آن زن علوی در حق او دعا کرد و به سوی منزلش روانه شد. دختران که بسیار خوشحال شده بودند در حق آن مجوسی دعا کردند و گفتند: خدا به تو قصری در بهشت بدهد. در همان شب قاضی خواب دید که داخل شده در بوستان بسیار زیبایی که در آن قصرهای زیبایی وجود دارد.
خواست که وارد یکی از آن قصرها شود. در این هنگام نگهبان قصر مانع شد و گفت اجازه ورود ندارید. به دلیل آنکه در کمال سنگدلی و غرور، نیازمندی را از درگاه خود راندی، بخاطر این کارت این قصر که از آن تو بود، دیگر مال تو نخواهد بود و مال آن دیوانه مجوسی است.
قاضی از خواب برخواست و فوراً به سراغ آن دیوانه رفت و از او سوال کرد که تو چه کار خوبی انجام داده ای؟ او گفت من چند روز است که مست لایعقل هستم و اصلاً چیزی نمی دانم. در این هنگام غلامانش ماجرا

را به اطلاع او و قاضی رساندند قاضی گفت: ای مجوسی آیا ثواب این کار خود را به من می فروشی؟ او گفت: دلیل آن را بگو. سپس قاضی تمام داستان خود را برای او تعریف کرد.
در این هنگام آن مجوسی گفت: من هرگز این عمل خود را با دارایهای دنیا معرضه نمی کنم. ای قاضی من اکنون مسلمان می شوم.
پس شهادتین راگفت و نصف دارایی خود را به آن زن و دختران علوی بخشید. 1
1. کرامات سادات، ص68.

38- هدایت زنی از اندونزی در عالم خواب توسط آیت الله العظمی بهجت

یکی از اساتید طلاب خارجی حوزه علمیه قم می گفت که یکی از طلاب خارجی برای من نقل کرد: زنی جوان اهل کشور اندونزی که به تازگی به ایران آمده و به تحصیل علو م اسلامی مشغول شده است.
می گفت: که قبل از آمدن به ایران در عالم خواب دیدم شخصی به نام آقای بهجت با من گفتگو کردند و من شدیداً تحت تاثیر جاذبه (معنوی) ایشان قرار گرفتم. و این در حالی بود که پیش از آن خواب، نه نام ایشان را شنیده بودم و نه ایشان را دیده بودم، ولی به محض دیدن آن بزرگوار در خواب، علاقمند شدم که به ایران بیایم و ایشان را ببینم.
بالاخره با تلاش فراوان موفق شدم که به ایران بیایم، وقتی به قم آمدم به شوق دیدار آیت الله بهجت به مسجد شان رفتم تا با ایشان ملاقات نموده و در نماز ایشان شرکت کنم.
وقتی ایشان را دیدم متوجه شدم تمام خصوصیات ظاهری ایشان با شخصی که در خواب دیده بودم مطابقت می کرد.
این خانم اهل اندونزی بود که برای تحصیل به قم آمده است پس از نماز به خدمت ایشان مشرف می شود و ایشان با اینکه کمتر با کسی گفتگو می کند چند جمله ای با وی سخن گفتند.
«خداوند سایه این فرزانه روشن ضمیر را بر سر امت اسلام مستدام دارد و الطافش را شامل دلسوختگان بفرماید.» 1
1. فریاد گر توحید، ص169.

39- اثر عجیب اشک ریختن زن خاطیه در مجلس سید الشهداء

در مدینه زن بدکاری زندگی می کرد که روزی خود را از راه خود فروشی به دست می آورد! در منزل همسایه او، مردم اغلب به عزادای امام حسین (ع) مشغول بودند و جمعی در آن خانه گرد هم جمع می شدند و برای مصائب حضرت سید الشهداء گریه می کردند و بعد از اتمام مجلس غذایی که تهیه دیده بودند، به آنها اطعام می کردند.

در همان خانه دیگی بر روی آتش نهاده بودند و طعام جهت جمعیت عزاداری درست می کردند و اتفاقاً آتش زیر دیگ خاموش شده بود!

زن فاحشه را آتش ضرور شد و به مطبخ آن صاحب مراسم داخل شد، که آتشی برای مصرف خودش ببرد دید که مباشین طعام مشغول عزاداری شده اند، و آتش زیر طعام خاموش شده پس به نوعی سعی کرد آن آتشهای نیمه خاموش را با زحمت بسیار روشن کند، و چون زمان زیادی طول کشید از غلبه دود که به چشمش جاری شد، چون آتش شعله ور گردید، قدری آتش برای حاجتش برداشت و روانه منزل خود گردید، بالاخره پس از ساعتی بواسطه گرمی هوا، استراحت نمود و به خواب رفت. در عالم رویا دید که قیامت قائم شد و زبانه جهنم مشتعل گردیده و او را با زنجیرهای آتشین می کشند تا به جهنم ببرند، هر چه فریاد می کند به فریادش نمی رسند، هر قدر پناه می خواهد کسی به او پناه نمی دهد و موکلین عذاب به او می گویند: که غضب خدا بر تو باد، که خدا به ما امر کرده، تا تو را به قعر جهنم بیندازیم.

آن زن می گوید: والله چون مرا به کنار جهنم رسانیدند آنگاه شخصی نورانی ظاهر شد فریادی بر موکلین عذاب من زد، فرمود: او را رها کنید عرض کردند، یابن رسول الله به چه سبب او را رها کنیم این زن بدکار است و جمیع اوقات خود را به فسق و فجور می گذراند.

حضرت امام حسین (ع) فرمودند: بلی، ولی امروز در همسایگی اش جمعی از شیعیان ما مشغول عزادای من بودند، او رفته بود که آتش بردارد، چند قطره اشک از چشمانش جاری شد و قدی از دستش برای ما سوخت او را ببخشید!

عرض کردند: «کرامة لک یابن الشافع و الساقی»

یعنی دست از این برداشته او را برای کرامت تو ای پسر شافع قیامت و ساقی کوثر رها کردیم.

پس چون خلاص شدم، به آن شخص عرض کردم: که تو کیستی؟ که خدا با تو بر من منت نهاد فرمود: من حسین بن علی (ع) هستم. زن از خواب بیدار می شود، فوراً خود را به آن مجلس می رساند و توبه و انابه می کند

و بالاخره مومنه می شود. 1

1. آثار و برکات امام حسین (ع)، ص307، داستانهایی از انوار آسمانی، ص80.

40- همسر شیخ رجبعلی خیاط چه می گوید در عالم غیب چه خبر است

عبد صالح رجبعلی نکو گویان مشهور به «جناب شیخ» «شیخ رجبعلی خیاط» در سال 1262 هجری شمسی در شهر تهران دیده به جهان گشود به عنایت و لطف حق تعالی به مراحل عالی تقوا و سجایای اخلاقی نائل شد. یکی از برجسته ترین ویژگی های زندگی شیخ خدمت به مردم مستمند و ایثار گری در عین تنگدستی بود. از نظر احادیث و روایات، ایثار و از خود گذشتگی، زیباترین نیکی ها و بالاترین مراتب ایمان و برترین مکارم اخلاقی است.

جناب شیخ با آن در آمد ناچیزی که از دست رنج خیاطی عایدش می شد از فضیلت ایثار، در عین تنگدستی بهره ای وافر داشت.

حکایت های ایثار و فداکاری این مرد الهی به حقیقت اعجاب انگیز و آموزنده است.

یکی از فرزندان شیخ می گوید: مادرم تعریف می کرد: زمان قحطی بود حسن و علی 2 روی پشت بام آتش روشن کرده بودند، رفتم ببینم چه می کنند، دیدم آن دو، پوست خیکی آورده اند سرخ کنند و بخورند! با دیدن این صحنه گریه ام گرفت، آمدم پایین مقداری مس و مفرغ از منزل برداشتم، بردم زیر بازارچه فروختم و قدری غذا تهیه کردم، برادرم قاسم خان- که شخصی

2. آنان دو تن از فرزندان ارشد مرحوم شیخ بودند که وفات کرده اند.

پولداری بود- رسید، دید خیلی ناراحتم، علت ناراحتی سوال کرد، جریان را گفتم: چه می گویی؟ شیخ رجبعلی را در بازار دیدم که صد تا بلیط چلوکباب میان مردن تقسیم می کند!

چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است، این مرد، کی می خواهد...، درست است که عابد و زاهد است ولی کارش درست نیست!

با شنیدن این حرف ها ناراحتی من بیشتر شد. شب که شیخ به خانه آمد، با او برخورد کردم چرا... و با ناراحتی خوابیدم.

نیمه های شب ناگاه متوجه شدم که مرا صدا می زنند که بلند شو! بلند شدم، دیدم مولا امیر المومنین (ع) است که ضمن معرفی خود فرمود:

« او بچه های مردم را نگهداشت ما هم بچه های تو را! هر وقت بچه هایت از گرسنگی مردند حرف بزن» 1 !

از شیخ السالکین آیت الله العظمی بهجت:

« بین حیات معصومین (ع) و مماتشان هیچ فرقی وجود ندارد 2 !»

1. کیمیایی محبت، ص45.

2. برگی از دفتر آفتاب، ص140.

41- حکایت خانم گوهر شاد با جوانی که عاشق او شد

گوهی شاد خانم، همسر میرزا و عروس امیر تیمور کورکانی سازنده مسجد گوهر شاد مشهد، پیش از ساختن مسجد به دست اندر کاران گفت:
اول- از محل آوردن مسالح ساختمانی تا مسجد برای حیوانات باربر ظرف های آب و علف بگذارید، مبادا که حیواناتی در حال گرسنگی و تشنگی بار بکشند.
دوم- از زدن حیوانات پرهیز کنید.
سوم- ساعات کار باید معین باشد و مزد مطابق زحمت داده شود.
چهارم- نسبت به کارگران و بناها با محبت و به نرمی سخن گفته شود، مبادا کسی رنجیده شود.
پنجم- خانه های اطراف را به قیمت مناسب، بخرید، چرا که مسجد محل عبادت می شود.
خود گوهر شاد خانم، اغلب اوقات جهت هدایت و سرکشی حاضر می شد و دستورات لازم را می داد.
روزی یکی از کارگان به طور ناگهانی صورت او را دید و عاشق او شد، اما در این باره هیچ چیز نمی توانست بگوید و مریض شد!
به خانم گزارش دادند یکی از کارگان که با مادرش زندگی می کند، مریض شده است، او به عبادتش رفت و علت را جویا شد. مادر کاگر جوان گفت: او عاشق شما شده است. خانم با این که عروس شاهزاده بود، اما هیچ ناراحت نشد!!
به مادرش می گوید: باشد، من وقتی از همسرم جدا شدم، با او ازدواج می کنم. ولی باید صداق و مهریه ی مرا قبل از ازدواج بپردازد، و آن این است که این جوان، چهل شبانه روز در محراب این مسجد نیمه کاره، خدا را عبادت کند!!
جوان پذیرفت، چند روز از پی عشق او عبادت کرد. ولی با توجه خاص امام رضا(ع) تغییر حال داد، واقعیتی که گوهر شاد خانم به آن واقف بود. پس از چهل روز از حالش جویا شد، به فرستاده خانم گفت: به خاطر لذتی که در اطاعت و بندگی حقیقی یافته ام، از لذت نفس شهوانی پرهیز کرده ام 1 .
1. نظام خانواده در اسلام به نقل از یکصد موضوع 500 داستان، ج2، ص73.

42- داستان پیرزن خردمند با عمروبن لیث

«عمرو بن لیث» در زمستان بسیار سردی با لشکر فراوان وارد نیشابور شد سپاه او در میان خانه های مردم مسکن گرفتند. پیرزنی پنج خانه داشت همه را اشغال نمودند.
پیرزن شکایت نزد یکی از فرماندهان سپاه برد. آن امیر گفت: فردا هنگامی که من پیش عمرو هستم بیا و تقاضای تخلیه خانه بکن.
فردا پیرزن نزد عمرو لیث آمد و گفت: من پنج خانه دارم که سربازانت مرا با پنج دختر و عروس در یک خانه جای داده اند و مناسب نیست با آنان، کنار اینان رفت و آمد شود.
عمرو لیث گفت: پس همراهان ما در این سرمای شدید چه کنند؟
دور شو، راست می گویند که زنان عقل ندارند، پس پیرزن روی برگردانده و رفت.
فرمانده سپاه به عمرو لیث گفت: این زن، بسیار دانا و پرهیز کار است، خوب است درباره او لطفی بکنید.
عمرو لیث دستور داد که پیرزن را برگردانند. وقتی او را آوردند از او پرسید: آیا قرآن خوانده ای؟
جواب داد: آری.
گفت: آیا این آیه را ندیده ای که:«ان الملوک اذا دخلو قریة افسدوها و جعلوا اعة اهلها اذلة و کذلک یفعلون» 2
یعنی: بدرستی که پادشاهان هنگامی که وارد منطقه آبادی شوند، آنان را به فساد و تباهی می کشند و عزیزان آن جا را ذلیل می کنند. آری! کار آنان همین گونه است.
2. سوره نمل: آیه 34. پیرزن دانا جواب داد، خوانده ام، ولی از پادشاه در شگفت هستم که در همین سوره آیه دیگری را نخوانده است که خداوند می فرماید:
«فتلک بیوتهم خاویه بما ظلموا ان فی ذلک لایة لقوم یعلمون» 1
یعنی: « خانه هایشان بواسطه ظلم هایی که کردند، ویران و فرو ریخته شد. و در این تغییر و خرابی نشانه عبرتی است برای مردمان دانا. این جواب چنان در عمرولیث تاثیر کرد که بدنش لرزید واشکش جاری شد و دستو داد در هیچ خانه ای سپاهیانش نمانند و در جای دیگر خیمه زدند 2 .
1. سوره نمل: آیه 52.
2. یکصد موضوع و پانصدر داستان، ج2، ص121.

فصل پنجم : داستان ها

اشاره

43- ماجرای ویران شدن قصر زنی به نام ام الحجام با نفرین حضرت زینب(ع)

در مسیر راه کوفه و شام، اسیران اهل محمد (ص) به منزلگاهی رسیدند که نام آن «قصر عجوزه» بود، منظور از عجوزه زنی به نام «ام الحجام» بود، این که سرشتی ناپاک داشت و از دشمنان کوردل بود، گستاخی و بی شرمی را به جایی رسانید که کنار سر مقدس امام حسین (ع) آمد و بر سنگی چهره سری را کشید و آن را خراشید، به طوی که از آن سر مقدس خون ریخت.

حضرت زینب (ع) با دیدن این صحنه دلخراش پرسید:

این زن چه نام دارد؟ گفتند: نام او «ام الحجام» است.

حضرت زینب(ع) با آه و ناله جانسوز آنزن پلید را چنین نفرین کرد:« اللهم خرب علیها و قصرها، و احرقها بنار الدنیا قبل نار الاخرة» خدایا، خانه این زن را ویران فرما، و او را با آتش دنیا قبل از آتش آخرت، بسوزان.»

روایت کننده می گوید: سوگند به خدا هنوز دعای زینب(ع) به آخر نرسیده بود که دیدم قصر ویران شده، و آتشی در آن قصر ویران شده روی آورد و همه آنچه را در آنجا بود با آن زن سوزانید و به خاکستر تبدیل کرد و سپس باد تندی وزید و همه آن خاکستر ها را پراکنده ساخت و دیگر نشانه و اثری از آن قصر باقی نماند 3 .

اهل بیت (ع) بعد از اینکه از «قصر عجوزه» گذشتند. هنگامی که به منزلگاهی به نام «قصر حفوظ» سپس به سیبور رسیدند، مردم آن جا با اسیران آل محمد(ص) خوشرفتاری کردند، حضرت زینب(ع) از آنها تشکر کرد، و برای آنها دعا کرد، بر اثر دعای آن حضرت، مردم آنجا از گزند 3. 200 داستان از فضائل، مصایب و کرامات حضرت زینب(ع)، ص178. ظالمان محفوظ ماندند، و آبشان شیرین و گوارا شد، و رزق و روزی شان پر برکت و اجناسشان ارزان گردید 1 .

1. همان کتاب.

44- داستان همسر مرحوم آیت الله صدر قابل تامل است

تاجی با همسرش خدمت مرحوم آیت الله صدر رفته بود. خانم رفت منزل اندرونی و این تاجر رفت قسمت بیرونی پیش مرحوم صد کار داشت. این خانم آمد در زد زن مرحوم صدر آمد پشت در، در را باز کرد، زن تاجر دید لباسهای او خیلی معمولی است خیال کرد کلفت است گفت خانم کجاست؟

من با خانم کار دارم. او خجالت کشید بگوید من خانم هستم گفت: خانم نیستند! زن تاجر رفت.

مرحوم صدر(ره) آمدند خانه دیدند خانم خیلی گرفته است، گفتند چرا شما ناراحت و گرفته هستید. گفت:

این زن تاجر آمد خیال کرد من کلفتم و به من گفت خانم کجاست من گفتم خانم نیست. این جمله مرحوم صدر جمله عالی و محتوای وسیعی دارد.

کام یک مرجع تقلید و دانشمند دین می باشد.

ایشان فرمودند:« راست گفتی برای اینکه تو خانم نیستی خانم آن است که چادرش دو وصله داشت اما فدکش مال فقرا و ضعفا و بیچاره ها بود(منظور فاطمه (ع) است) 2 .

2. پندها و حکایتهای اخلاقی، ص146.

45- داستان عجیب زن خولی ملعون

بعد از به شهادت رسانیدن امام حسین (ع) توسط شمر لعین به دستور ابن سعد (لعنة الله علیه) سرهای شهداء کربلا را از تن جدا کرده و بر سر نیزه ها گذاشته آنها را به دار الحکومه انزیاد (لعنة الله علیه) ببرند و جایزه بگیرند.

حامل سر امام حسین(ع) شخصی ملعون به نام «خولی بن یزید اصبحی» بود. ابن سعد او را با سر بریده حسین (ع) به کوفه فرستاد تا سر آن حضرت را پیش ابن زیاد ببرد. خولی لعین حرکت کرد و شب هنگام به کوفه رسید که درب دارالحکومه بسته شده بود.

خولی (لعنة الله علیه) سر مبارک حضرت اباعبدالله (ع) را به خانه خود برد و آن را در تنور خانه اش قرار داد. بعد پیش زنش رفت و به او گفت: « من با ثروت روی زمین بسوی تو آمده ام و امشب سر حسین با تو در یک منزل است.»

زنش که زن مومنه و خوبی بود بسیار غمگین و وحشت زده شد و گفت:« وای برتو! مردم با زر و سیم وهزاران غنیمت دیگر به خانه باز می گردند و تو با سر بریده پسر پیامبر خدا آمده ای؟!

به خدا قسم دیگر من با تو در یک خانه نخواهم ماند.

از حجره بیرون آمد که ناگهان دید قضای خانه روشن و منور گردیده است و نوی در این خانه در حال طواف است و پرندگان سفیدی در اطراف مرکز نور در حال حرکت می باشد.

نزدیک تنور رفت و سر بریده امام حسین (ع) را برداشت وآن را بوسید و شروع به گریه و ناله کرد. ناگهان دید که از آسمان هودجی به زمین آمد و وارد خانه آنها شد. در آن هودج چهار زن نشسته بودند. آنها آمدند و شروع به گریه و عزاداری بر امام حسین (ع) نمودند.

آن زن مومنه سر مبارک امام حسین (ع) را برداشت و مشک و زعفران و گلاب شستشو داد و تا صبح کنار سجاده خود گذاشت و بر آن اشک ریخت و ناله عزاداری نمود. و صبحگاه نیز از خانه خولی بیرون رفت و دیگر برنگشت. 1

1. ریاض الشهادة، ج2، به نقل از عجاب و معجزات شگفت انگیز از امام حسین (ع)، ص121.

46- ماجرای دختر اساطرون و شاپور ذوالاکتاف

یکی از سلاطین به نام «اساطرون» در شهری کنار فرات سلطنت می کرد. در اداره امور کشور خویش باندازه ای قدرت بخرج داده بود که شاپور ذوالاکتاف پاس او را داشت، وقتی که شاپور با دولت روم صلح کرد، در فکر تسخیر شهر اساطرون افتاد، سپاهی مجهز حرکت داد و گرداگرد شهر را گرفت، ولی بواسطه استحکام حصار، شاپور از فتح آن مایوس گردید و پیوسته در قسمت خارجی شهر راه می رفت تا شاید چاره ای برای اینکار پیدا کند.
روزی دختر اساطرون بالای حصار شهر آمده لشکر دشمن را تماشا می کرد ناگاه چشمش بقامت مردانه شاپور افتاد، با همین یک نگاه فریفته او شد، نهانی نامه ای نوشت اگر مرا به ازدواج خود در آوری وسیله تسخیر شهر را فراهم می کند.
شاپور نیز تقاضا دختر را پذیرفت دختر با تدبر شبانه وسائل ورود لشگریان را فراهم نمود، شاپور با سپاه خویش وارد شهر شد آنجا را فتح کرد و اساطرون را کشت، دستور داد و سرش را بر نیزه ای نهاد به مردم جهت عبرت نشان دهند.
مردم وقتی که چنینی صحنه را مشاهده کردن از شاپور اطاعت کردند، شهریار ایران به پیمان خود وفا نمود، با دختر ازدواج کرد مدتی با هم زندگی کردند، شب چشم شاپور بر پشت دختر افتاد که بر اثر خراشیدگی خون آلود شده بود، پرسید این زخم از چیست؟ گفت شب گذشته در محل استراحت من(برک موردی) بوده که بر اثر تماس بدنم به آن برگ خراش برداشته است.
شاپور گفت پدرت تو را چه اندازه به ناز و نعمت پرورده که پوستی با این لطیفی پیدا کردی؟ او در جواب گفت پدرم با بهترین وسائل استراحت پرورش می داد، غذایم را مغز سر گوسفند زرده تخم مرغ و عسل قرار داده بود!
شاپور از شنیدن این حرف متعجب شد سر به زیر انداخت و مدتی در تفکر و اندیشه بود، پس از مدتی سربرداشت و گفت تو با پدری چنین مهربان این طور بی وفائی کردی آیا با من پایداری خواهی کرد؟
امر کرد گیسوان او را بر دم اسبی بسته در میان خارستانی کشیدند تا هلاک شد 1 .

پیر پیمان کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

1. پند تایخ، ج2، به نقل از داستان زنان، ص188.

47- حکایت عبرت انگیز هند روجه یزید بن معاویه ملعون

خاندان اهل بیت عصمت و طهارت را بعد از آنکه منزل به منزل به شام بردند به دستور یزید ملعون در خرابه ویرانه سکنا دادند که از سوز سرما و شدت گرما در امان نبودند، طولی نکشید که پوست چهره های اسیران ترکید و سوزش بیرون بر آتش درون افزوده شد.

هند همسر یزید ملعون که قبلاً خدمتکار خاندان طهارت بود، یک خواب عجیب دید.

صاحب کتاب ریاحبن الشریعه می گوید:

زمانی که سر مبارک امام حسین (ع) در خانه یزید ملعون بود، هند زوجه او در خواب دید که درهای آسمان گشوده گشت و ملائکه صف در صف به زیارت سر مبارک امام حسین (ع) فرود می آیند و می گویند:

السلام علیک یا اباعبدالله السلام علیک یابن رسول الله ناگهان سحابی از آسمان فرود آمد و در میان آن جماعت از داخل مردان بیرون رفت، در این هنگام مردی را دیدار نمود «دری الوجه قمری اللون» پیش آمده و خود را بر سر مبارک امام حسین (ع) انداخت و دندانهای او را می بوسید و می گفت:

یا ولیدی قتلوک اتراهم ما عرفوک و من شرب الماء منعوک یا ولدی انا جدک رسول الله و هذا ابوک علی المرتضی و هذا اخوک الحسن و هذا عمک جعفر و هذان حمزة و العباس.

همچنین اهل بیت(ع) خویش را یکی یکی می شمرد، در این هنگام هند وحشت زده از خواب بیدار شد، مشاهده کرد «نوری از سر مبارک امام حسین (ع) منتشر می شود» با هول و ترس به جستجوی یزید ملعون شتافت او را در خانه تایکی یافت که روی بر دیوار کرده و می گویند:« مالی و للحسین» یعنی مرا با حسین چه کار؟ هند هم بر غم او افزود برای او خواب خود را تعریف نمود 2 .

2. ریاحین الشریعه، ج4، ص291.

48- واقعه عجیت در مورد توجه به زن بدحجاب

دکتر حاج حسین توکلی از شاگردان عارف بالله شیخ رجبعلی خیاط، نقل می کند:

روزی من از مطب دندان سازی خود حرکت کردم که جایی بروم، سوار ماشین شدم، میدان فردوسی یا پیش تر از آن ماشین نگه داشت، جمعیتی بالا آمد، سپس دیدم راننده زن است، نگاه کردم همه زن هستند همه یک شکل و یک لباس! دیدم بغل دستم هم زن است!

خودم را جمع کردم و فکر کردم اشتباهی سوار شده ام. این اتوبوس کارمندان است.

اتوبوس نگه داشت و خانمی پیاده شد، آن زن که پیاده شد همه مرد شدند!

با این که ابتدا بنا نداشتم پیش شیخ بروم از ماشین که پیاده شدم {جهت روشن شدن قضیه} رفتم پیش مرحوم شیخ، قبل از این که من حرفی بزنم شیخ فرمود:

« دیدی همه مردها زن شده بودند! چون مردها به آن زن توجه داشتند، همه زن شدند!»

بعد گفت:

« وقت مردان هر کس به هر چه توجه دارد، همان جلوی چشمش مجسم می شود، ولی محبت امیر المومنین (ع) باعث نجات می شود»

«چقدر خوب است که انسان محو جمال خدا شود... تا ببیند آن چه دیگران نمی بینند و بشنود آن چرا را دیگران نمی شنوند.» 1

امروزه روانشناسان به این نتیجه رسیده اند که انسان به هر چه توجه و تمرکز نماید همان چیز در روح و ضمیر باطنش نقش می بندد و در عالم خارج به ظهور می رسد! چه خیر اخلاقی و چه شر باشد.

1. کیمیای محبت، ص176.

49- داستان زنی که قبر او را نمی پذیرفت اما تربت پاک سید الشهداء ضامن او شد!

علامه حلی (اعلی الله مقامه) در کتاب منتهی المطلب روایت کرده، که زنی زانیه بود، و خیانت آن زن در مرتبه ای بود که اولاد خود را که از زنا متولد می نمود، با آتش می سوزانید، تاکسی از اقربان او به عملش مطلع نگردد، هیچ کس هم از اقوام او به عمل قبیح او مطلع نبود، غیر از مادرش، و روزی خود را با این عمل شنیع می گذرانیدند، تا وقتی که میگر او را دریافت، وقتی که آن زن را دفن نمودند، زمین جسد او را قبول نکرد، و او را از خاک بیرون می انداخت، مجدداً قبر دیگری درست کرده، و دفن نمودند، باز زمین او را قبول نکرد، و جسدش را بیرو انداخت، دفعه سوم در جایی قبر کندند، همینکه دفن نمودند، قبر او را بیرون انداخت، آشنایان و اقوام او متحر شدند، و به خدمت امام جعفر صادق(ع) آمدند، احوالات او را عرض کردند، امام صادق(ع) متوجه مادر آن زن گشته فرمود: که عمل آن چه بوده مادرش عرض کرد:

عمل دخترش بسیار بد بوده است. حضرت فرمود:

سبب قبول نکردن زمین، جسد این زن را، این است که زن فرزندان خود را که مخلوق حکیم بودند! به عذاب قهار که آتش است معذب نموده است، چاره او این است که قدری از تربیت طاهره سید الشهداء(ع) را با او دفن کنید، وقتی که اقوام آن زن چنان کردند، زمین او را قبول کرد 1 .

1. کشکول النورج، ج، کتاب منتهی المطالب به نقل از داستانهایی از انوار آسمانی، ص95.

50- «حکایت دختری که با اصرار در شب اول قبر پهلوی مادرش خوابید»

علامه طباطبائی (ره) از مرحوم آقای میرزا علی آقا قاضی(ره) نقل کردند که می فرمودند:

در نجف اشرف در نزدیکی منزل ما، مادر یکی از دخترهایی افندی ها 2 فوت کرد.

این دختر در مرگ مادر بسیار ضجه و گریه می کرد و با تشیع کنندگان تا قبر مادر آمد و آنقدر ناله کرد که تمام جمعیت مشیعین را منقلب کرد. تا وقتی که قبر را آماده و خواستند مادر را در قبر گذارند فریاد می زند که من از مادرم جدا نمی شوم، هر چه خواستند او را آرام کنند مفید واقع نشد.

«صاحبان عزا» دیدند اگر بخواهند اجباراً دختر را جدا کنند بدون شک جان خواهد سپرد بالاخره بناشد مادر را در قبر بخوابانند دختر هم پهلوی بدن مادر در قبر بماند ولی روی قبر را از خاک انباشته نکند و فقط روی آن را از تخته ای بپوشانند و سوراخی هم بگذارند تا دختر نمیرد و هر وقت خواست از آن دریچه و سوراخ بیرون آید.

دختردر شب اول قبر، پهلوی مادر خوابید، فردا آمدند و سرپوش را برداشتند که ببینند بر سر دختر چه آمده است، دیدند تمام موهای سرش سفید شده است؟

گفتند: چرا اینطور شده است؟

گفت: هنگام شب من که پهلوی مادرم خوابیدم، دیدم دو نفر از ملائکه آمدند و در دو طرف او ایستادند و یک شخصی محترم هم آمده در وسط ایستاده آن دو نفر فرشته مشغول سوال از عقائد او شدند و او جواب می داد. سوال از توحید نمودند، جواب داد: خدای من واحد است. سوال از نبوت کردند جواب داد پیامبر من محمد ابن عبد الله (ص) است. سوال کردند امامت کیست: آن مرد محترم که در وسط ایستاده بود گفت: « لست لهابه امام» من امام او نیستم در این حال آن دو فرشته چنان گرزر بر سر مادرم زدند که آتش به آسمان زبانه می کشید.

من از وحشت و دهشت این واقعه به این حال که می بیند در آمده ام.

مرحوم قاضی می فرمودند: چون این طایفه دختر، سنی مذهب بودند و این واقعه مطابق عقاید شیعه واقع شد، آن دختر شیعه شد و تمام طائفه او که از افندی ها بودند همگی به برکت این دختر شیعه شدند 1 .

1. داستانهایی از پدر و مادر، ص118.

2. منظور از افندی ها سنی ها ی عثمانی بودند که در عراق مشاغل حکومتی کار می کردند.

51- داستان دختر فتحعلی شاه (ضیاء السلطنه) و ازدواج آن

یکی از مراجع نجف که در کربلا زندگی می کرده مرحوم آقا سید ابراهیم قزوینی بوده است او در نزد طلبه ها خیلی مقام داشته است. از نظر علمی بسیار بالا بده و از نظر تقوی و اخلاق دارای مقامی بلند و محبوبیت خاصی در میان طلاب بوده است.

دختر فتحعلی شاه به نام ضیاء السلطنه از شوهر طلاق گرفته بود اما دختر جوانی بوده و دیگر نخواسته ایران بماند مجاور کربلا رفته و لذا بی سرپرست بود کسی را به نزد مرحوم آقا سید ابراهیم قزوینی فرستاد که من دلم می خواهد دست شما روی سرم باشد لذا تقاضا دارم مرا به عقد خودت درآوی من در خانه خود هستم و دست شما هم بالای سر من باشد.

ایشان جواب دادند که سلام مرا به ضیاء السلطنه برسان و بگو که من با شما تناسبی ندارم و کفو همدیگر نیستیم زیرا من پیرم تو جوان، تو شاهزاده ای و من طلبه، تو متمول و من فقیر.

روزی دیگر پیغام آمد که آقا من افتخار می کنم که زن شما باشم، من افتخار می کنم دست شما بر سر من باشد و اسمش این باشد که من زن شما هستم و از نظر مالی من چیزی از شما نمی خواهم بلکه خانه اول شما را هم اداره می کنم. مرحوم آقا سید ابراهیم دیدند این خانم رها نمی کند لذا آب پاکی را روی دست اوریختند. گفتند: سلام مرا به ضیاء السلطنه برسان و به ایشان بگو من زنی دارم که چهل سال است با فقر و غربت و مشقت من ساخته است. بعد از چهل سال از زحمتهای خانم در خانه، خانه داری، بچه داری، شوهر داری، آن هم در فقر و غربت، وفادای اقتضا نمی کند که هو و سر او بیاورم و لذا راضی نیستم که با تو ازدواج کنم 2 .

2. پندها و حکایتهای اخلاقی، ص352.

52- حکایت عبرت انگیز از زنی که شوهرش سائلی را باخشونت راند

روزی مرد جوانی نشسته بود و با همسرش غذا می خوردند. پیش روی آنان مرغ بریان قرار داشت، در این هنگام گدائی به در خانه آمد و سوال کرد. جوان از خانه بیرون آمد و با خشونت تمام، سائل را از در خانه براند و محروم ساخت، مرد محتاج نیز راه خود را گرفت و رفت.

پس از مدتی چنان اتفاق افتاده که همان جوان، فقیر و تنگدست شد و تمام ثروت او نابود گردید و همسرش را نیز طلاق داد.

زن هم بعد از آن با مرد دیگری ازدواج نمود.

از قضاء روزی آن زن با شوهر دوم خود نشسته بود غذا می خوردند روی سفره و پیش روی آنان مرغی بریان نهاده بود، ناگهان گدائی در خانه را به صدا در آورد و تقاضای کمک نمود.

مرد به همسرش گفت: برخیز و این مرغ بریان را به این سائل بده! زن از جا برخاست و مرغ بریان را برگرفت و به سوی خانه در خانه رفت که ناگهان مشاهده نمود سائل همان شوهر نخستین اوست. مرغ را به او داد و با چشم گریان برگشت!

شوهر سبب گریه را از او پرسید، زن گفت: این گدا، شوهر اول من بوده است و سپس داستان خود را با مسائل پیشین که شوهرش او را آزده و از در خانه رانده بود، به تمامی بیان کرد. وقتی که زن حکایت خویش را به پایان آورد، شوهر دومش گفت: ای زن به خدا سوگند، آن گدا خود من بودم 1 .

1. یکصد موضوع، 500 داستان، ص447.

53- داستان زنی که بر اثر شدت ظلم فرعون گفت: آی خدا آیا خوابی»

فرعون فرمان داد، تا یک کاخ آسمان خراش برای او بسازند، دژخیمان ستمگر او، همه مردم، از زن و مرد را برای ساختن آن کاخ به کار و بیگاری، گرفته بودند، حتی زنهای آبستن از این فرمان استثناء نشده بودند.
یکی از زنان جوان که آبستن بود، سنگهای سنگین را برای آن ساختمان حمال می کرد، چاره ای جز این نداشت زیرا همه تحت کنترل ماموران خونخوار فرعون بودند، اگر او از بردن آن سنگها، شانه خالی می کرد، زیر تازیانه و چکمه های جلادان خون آشام، به هلاکت می رسید.
آن زن جوان در برابر چنین فشاری قرار گرفت و بار سنگین سنگ را همچنان حمل می کرد، ولی ناگهان حالش منقلب شد، بچه اش سقط گردید، در این تنگنای سخت از اعماق دل غمبارش ناله کرد و در حالی که گریه گلویش را گرفته بود:گفت:
«آی خدا آیا خوابی؟ آیا نمی بینی این طاغوت زورگو با ما چه می کند؟»
چند ماهی از این ماجرا گذشت که همین زن در کنار رود نیل نشسته بود، که ناگهان نعش فرعون را در روبروی خود دید (آن هنگام که فرعون و فرعونیان غرق شدند).
آن زن، در درون وجود خود، صدای هاتفی را شنید که به او گفت:
«هان ای زن! ما در خواب نیستیم، ما در کمین ستمگران می باشیم 2 »
2. حکایتهای شنیدنی، ص257.

54- داستان دختر امام علی (ع) و گرفتن گردنبند مروارید از خزینه بیت المال

علی بن ابی رافع سرپرست بیت المال حکومت علی (ع) گفت: در میان اموال در بیت المال، گردن بند مروایدی بود که از بصره آورده بودند.
دختر امام، یک نفر را نزدم فرستاد و پیغام داد که شنیده ام در بیت المال گردن بند مروایدی هست، می خواهم آن را چند روزی به عنوان عاریه به من بدهی تا روز عید آن را به گردن کنم.
من به عنوان عاریه مضمونه (در هر صورت تلف شود ضامن است چه تقصیری کرده یا نکرده باشد) به مدت سه روز از بیت المال گرفتم تا بعد از سه روز پس بدهم.
امیر المومنین سرپرست بیت المال را خواست و فرمود: چرا به بیت المال مسلمانان بدون اجازه آنها خیانت کردی؟ گفت: به خدا پناه می برم که خیانت کنم. فرمود: پس چرا گردن بند را به دختر من دادی؟
عرض کرد: به عنوان عایه مضمونه تا سه روز دادم. امام ناراحت شد فرمود: امروز باید آن را پس بگیری و به جای خود بگذاری، اگر بار دیگر مثل این کار را از تو مشاهده کنم، کیفر سختی خواهی شد!
اگر دخترم آن را به عنوان عاریه از بیت المال نگرفته بود، دست او را به عنوان دزد می بریدم.
دختر امام وقتی این کلام را شنید به پدر عرض کرد: مگر من دختر تو نبودم فرمود:
دخترم! انسان نباید بواسطه اشتهای نفس، پای از حق بیرون نهد.
زنان مهاجرین باتو یکسان هستند، مگر به چنین گردنبندی آراسته اند، تا تو هم خواسته باشی در ردیف آنها قرار بگیری 1 .
1. یکصد موضوع، پانصد داستان، ج2، ص111.

55- ماجرای پولدار تین زن اروپا به نام «پاملاهریمن»

پرماجراترین زن ثروتمند اروپا که به سنگدلی و عشق به پول و قدرت شهرت داشت. سرانجام در سن 76 سالگی، هنگام شنا در استخر یک هتل مجلل در فرانسه دچار سکته مغزی شد و بدین ترتیب زندگی افسانه ای وی با جاگذاشتن صدها میلیون دلار ارثیه، پایان رسید.
زمانی که او دختر جوانی بود، ابتدا به عقد پسر «وینستون چرچیل» نخست وزیر پیشین انگلستان در آمد و سپس در جریان ازدواج با مردان مشهور دیگر و طلاق از آنان، ثروتی هنگفت و افسا نه ای به چنگ آورد.
«پاملاهریمن» دختر یک لرد انگلیسی از خانودهای اشرافی بود. «پاملا» در قصر مجللی بزرگ شد که پنجاه اتاقی و 22 خدمتکار داشت.
اما پدر، همه دارائی خود را در حادثه ای از دست داد و چنان تهیدست گشت که حتی نمی توانست پول تحصیل او را فراهم کند.
«پاملا» مجبور شد هم کار کند و هم به تحصیل ادامه دهد.
مدتی بعد او «راندولف چیرچیل» پسر چرچیل معروف آشنا شد و توانست راه خود را به سوی قدرت باز کند.
چرچیل جوان که افسر ارتش بود، پیش از رفتن به جنگ جهانی با «پاملا» ازدواج کرد.
نخستین فرزندشان بعد از یک سال بدنیا آمد، سه ماه پس از عزیمت چیرچیل جوان به جبهه جنگدر مصر، «پاملا» با یک دیپلمات آمریکایی به نام «اورال هیمین» آشنا شد و با او، که زن وفرزند داشت، قرار ازدواج گذاشت، چون این مرد، وارث یک شبکه بزرگ راه آهن در آمریکا بود.
همسر هریمن وقتی به این راز پی برد، به دیدن رقیبش یعنی «پاملا» رفت، در این دیدار، قرار شد او سالانه مبلغ 250 هزار دلار به «پاملا» بدهد تا دست از سر شوهرش بردارد! در پایان جنگ جهانی، «پاملا» از شوهرش راندولف چیرچل طلاق گرفت و عازم پاریس شد. در آن جا، با مرد ثروتمندی که سهامدار عمده مرکز اقتصادی آمریکا بود، ازدواج کرد.
این وصلت یازده سال طول کشید، تا آن که شوهر وی با برجا گذاشتن ثروت قابل توجهی برای او، در گذشت.
پنج ماه بعد در سن 51 سالگی «پاملا» مجدداً به سراغ هریمن 79 ساله رفت و با هم ازدواج کرد. با این ازدواج، راه برای رسیدن به قدرت سیاسی برای «پاملا» باز شد.
تا این که سال پیش، هریمن پیر هم مرد و مبلغ 115 میلیون دلار ارثیه برای «پاملا»برجای گذاشت.« پاملا» در جریان انتخابات ریاست جمهوری به نفع کلینتون به فعالیت پرداخت و کلینتون نیز پس از پیروزی، او را به

عنوان سفیر آمریکا در فرانسه برگزید.
این زن ماجراجو، که با بی بند و باریهایش در ثروت و قدرت بود، غافل از مکافات عمل، سرانجام در تنهایی و انزوا مرد.
وی پیش از مرگ وصیت کرد که پیش از نیمی از ثروت باد آورده اش را به رفتگر محله و مامور پست و زنی از خانواده متوسط که در خیابان با هم سلام و احوالپرسی داشتند، ببخشد! «پاملا» پیش از مرگ، گفت: این همه ثروت، ذره ای خوشبختی برایم نیاورد. من هر چه می خواستم، به دست می آوردم و باز احساس می کردم که چقدر بدبختم، چون بی نیازی، باعث مرگ آرزوهاست.
ای کاش زن یک زوستایی فقیر بودم و در کلبه ای محقر احساس خوشبختی می کردم.
ای کاش همه ثروتم را می دادم تا به این آرزو برسم! 1
1. گذر گاه عبرت، ص101.

56- داستان زنی که نقشه تقل حضرت یحیی را کشید

در زمان حضرت یحیی پیغمبر پادشاهی بود به نام «هیرودویس» که به یحیی پیامبر(ص) علاقه مند بود و او را مرد عادل می دانست، و در رعایت حال آن حضرت را می نمود.
وقتی پادشاه با زنی زانیه رابطه داشت آن زن که کمی پیر شد دختر خود را آرایش کرد و نزد پادشاه جلوه می داد تا عاشق او شد، خواست با اوازدواج کند. از یحیی پیغمبر سوال کرد ایشان طبق دین مسیح (ع) آن را جایز ندانست.
ای اینجا کینه حضرت یحیی به دل زن رسوخ کرد.
مادر دختر وقتی پادشاه را مست شراب دید، دختر را آرایش نموده به نزدش فرستاد و پادشاه از او کام خواست او گفت: به شرط آنکه سر یحیی را از بدنش جدا کنی و شاه قبول کرد به دستورش سر از بدن یحی جدا کردند.
طبق نقل دیگر پادشاه قصد داشت، با دختر خواهر یا دختر برادرش به نام «هیرودیا» ازدواج کند که حضرت یحی نهی کرد، و حاجت دختر از پادشاه، قتل یحی بود.
امام باقر فرمود: قاتل حضرت یحی فرزند زنا بود همانطور که قاتل حضرت علی (ع) و امام حسین بن علی (ع) زنا زاده بودند.
زمانیکه حضرت یحی به قتل رسید، خداوند بخت الانصر و یا (کردوس از پادشاهان بابل را) بر بیت المقدس مسلط کرد و هفتاد هزار نفر از آنان را کشت تا خون حضرت یحیی از جوشش ایستاد 1 .
1. تاریخ انبیاء، به نقل از یکصد موضوع 500 داستان، ج1، ص294.

57- بانوی متقی به ملکشاه گفت این سرپل اختیار می کنی یا آن سرپل

ملکشاه سلجوقی نوبتی در اصفهان به شکار رفته در قریه ای نزول نمود جمعی ازغلامان گاوی دیدند آن را کباب ساخته و خوردند.
آن گاو از ضعیفه ای بود که با سه یتیم به آن روزگار می گذراند، چون پیرزن از آن حال خیر یافت از خود بی خبر شد سحر گاهی بر سر پل زاینده رود رفته همان جا نشست بامداد که ملکشاه به آن مکان رسید پیرزن برخاسته گفت:
«ای پسر الب ارسلان اگر بر پل زابنده رود داد من ندهی تو را بر سر پل صراط باز دارم اکنون این سرپل اختیار می کنی یا آن سرپل؟»
ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت:
این سرپل اختیار کردم که طاقت آن سر پل ندارم.
پیرزن گفت: غلامان تو ماده گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته، کباب کرده اند و این معنی به حقیقت ظلمی است که از پادشاه ظاهر گشته زیرا اگر سلطان از احوال ملکت با خبر بود این صورت روی نمی داد، سلطان دستور داد تا هفتاد گاو به عوض آن ماده گاو به وی دادند و غلامان را ادبی بلیغ کردند، بعد از وفات ملکشاه پیرزن روی به خاک مالیده گفت: خداوند! پسر الب ارسلان را که با کرم خود در حق من عدالت نمود تفضل فرما. در آن ایام یکی از زهاد سلطان را خواب دیده از حالش پرسید:
جواب داد اگر شفاعت پیرزن نبوده وای بر من بودی. 2

2. کوتاه خواندنی از تاریخ، ص100.

58- داستان، دستی که ازغیبت زن بینوا را از دست شوهر ظالمش نجات داد.

در شهر موته {یکی از شهرهای شام} مرد شجاعی از خدمتکاران محمد بن سلیمان هاشمی {مثلاً به نام سعد} می زیست، گروهی از یاران در مجلسی نشسته بودند و هر کدام از دلاوی خود سخن به میان آورند، ولی سعد را به ضعف قلب وترسویی نسبت دادند، از آنجا که شجاعت با ادعا ثابت نمی شود، مرد شجاع را در کورانهای سخت آزموده یافت، سعد گفت:« من از همه شما شجاعتر هستم، اگر بخواهید ادعای خود را برای شما ثابت می کنم، در این شب ظلمانی و تاریک، به هر جا مرا بفرستید تنها می روم.»

آنها پیشنهاد سعد را پذیرفتند و در این مورد شرط بندی نموده و گرورگانی تعیین کردند که اگر پیروز شد، برده آن گردد.

نزدیک موته محل خطرناکی وجود داشت که حجاج بن یوسف ساخته بود، آبگیرهایی در آنجا بود به طوری که درندگان و دزدان و آدم کشان در آنجا رفت و آمد می کردند، یاران به سعد گفتند: همین ساعت به آنجا برو و میخی را در قعر آن گودال بزرگ بر زمین بکوب و سپس نزد ما بیا، تا شجاعت تو آشکار شود. سعد با کمال قوت قلب میخ و پتک و شمشیری برداشت، به جای تعیین شده رفت و میخ را در قعر گودال کوبید، وقتی که خواست از آنجا بیرون آید. صدای زنجیری شنید، خوب نگاه کرد، دید میمونی از دست میمون فروشی فرار کرده، کوشید و آن میمون را گرفت، در آن هنگام صدای ناهنجای به گوشش رسید که مردی با همسرش درگیری دارند و آن مرد همسرش را تهدید می کند و می گوید: امشب تو را خواهم کشت و آن زن با تضرع و زاری کمک می طلبید، سعد به یاری آن زن شتافت و میمون را بر سر شوهر او انداخت، شوهر ترسید و دست از همسرش برداشت...

سعد آن زن را از کشتن نجات داد و همراه خود آورد، زن گفت:

«من دختر فلانکس هستم، مرا همسر این مرد ستمگر نمود، و او مرا به اینجا آورد و می خواست خونم را بریزد، خداوند تو را برای نجات من فرستاد.»

سعد آن زن را به خانه اش آورد و ماجرای نجات او را به یارانش که او را به ضعف قلب نسبت می دادند، خبر داد، یاران به دلاوی و شجاعت او اقرار کردند به این ترتیب دست غیبی به یاری زن بینوا شتافت و او را در بیابان هولناک از دست شوهر سنگدل خون ریزش نجات داد و این از لطایف غیبی است که موجب نجات انسانی بینوا شده است. 1

1. داستانهای جوامع الحکایات، ص314.

59- ماجرای دختر ناصرالدین شاه با شیخ انصاری

دختر شیخ انصاری فرموده است: روزی دختر ناصرالدین شاه برای زیارت و دیدار با شیخ، وارد منزل ایشان- در نجف اشرف- شد، آثار زهد عیسوی و علائم ورع یحیوی را، در پیشانی شیخ یافت.
در اتاق او، کمی پشکل، به جای ذغال- در منقل مشعل بود و یک سفره حصیری به دیوار آویزان، در کنار منقل گلی یک«پیه سوز سفالی» اتاق را نیمه روشن کرده بود، اینها بود اسباب اتاق قطب دائر فقاهت! شاهزاده چون وضع اتاق را برانداز کرد نتوانست از اظهار مطلب درونی خود، خود داری کند. از این رو گفت:
اگر ملا و مجتهد این است پس حاج ملا علی کنی چه می گوید 1 .
سخنش هنوز تمام نشده بود که شیخ انصای از جابر خاست و با ناراحتی فرمود: چه گفتی؟! این کلام کفر آمیز چه بود؟ بدان خود را جهنمی کردی، برخیز و از نزد من دور شو، و حتی یک لحظه هم در اینجا نمان، زیرا می ترسم عقوبت تو، مرا هم بگیرد و...
شاهزاده از تهیدات شیخ به گریه افتاد و گفت: آقا! توبه کردم، نفهمیدم، مرا عفو کنید، دیگر از این غلطها نمی کنیم! شیخ از خطای او گذشت فرمود: تو کجا و اظهار نظر درباره ملا علی کنی کجا؟... 2
می گویند، شیخ هنگامی که خواست دختر خود را با برادر زاده اش شیخ محمد حسن انصاری عروسی نماید، حاج محمد صالح کبه، وکیل شیخ در بغداد به نجف آمدند و از وی استدعا نمودند که اجازه دهد تا تمامی هزینه این امر خیر را از مال خویش به عهد و گیرد ولی شیخ به او اجازه نداد و قبول نفرمود و با یک جهیزیه بسیار ناچیزی عروسی را انجام داد 3 .

1. حاج ملا علی کنی (ره) از فقهای بزرگ و شاگردان صاحب جواهر و صاحب ضو.ابط است کنی پس از رسیدن به مراتب بلند علمی رهسپار تهران شد در آن هر به وظائف شرعی خویش و رتق و فتق امور جامعه مشغول شد او در سال 1306 ه.ق؛ بدرود حیات فت و در جوار حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد.
2. سیمای فرزانگان، ص459.
3. همان مدرک.

60- عاقبت زندگی ام الفضل

مامون در سال 218 هجری درگذشت و پس از او برادرش «معتصم» جای او را گرفت. او در سال 220 هجری امام جواد(ع) را از مدینه به بغداد آورد 4 .
امام جواد(ع) وقتی وارد بغداد شدند معتصم، خلیفه عباسی با«ام الفضل» همسر آن حضرت تماس گرفت واو را واداشت که حضرت را مسموم کند.
4. سیره پیشوایان، ص563.
ام الفضل به وسیله انگور آن بزرگوار را مسموم نمودند اثر زهر در بدن مبارکش ظاهر شد، از کرده خود پشیمان گشت و چاره ای نمی توانست کرد و گریه و زاری می نمود.
امام به او فرمود: اکنون که مرا کشتی، گریه می کنی؟ خداوند تو را به فقر و بلای مبتلا کند که قابل درمان نباشد.
وقتی امام جواد(ع) به شهادت رسید معتصم، ام الفضل را به حرامسرای خویش برد. در همان روزها بد که غده ای در رحم او پیدا شد هر چه پزشکان مداوا کردند، مفید واقع نشد.
ناچار از حرامسرای معتصم بیرون آمد و هر چه ثروت داشت صرف معالجه آن مرض کرد چنان پریشان شد که از مردم گدای می کرد تا به هلاکت رسید.
همچنینی روایت شده: شبی از شبها که به عنوان گدایی در کوه های بغداد سرگردان بود، سگهای بغداد او را پاره کردند و به جهنم واصل شد. 1
1. گذر گاه عبرت، ص92.

61- ماجرای انداختن زینب کذابه را در داخل شیران درنده

دوران متوکل عباسی زنی برای اینکه حس ترحم مردم را تحریک کند تا به او کمک مالی کنند، در شهر سامرا ادعا کرد: من زینب دختر امام حسین (ع) (یا دختر علی (ع)) هستم 2 .
به او گفتند: از زمان زینب تا به حال سالها گذشته و تو جوانی؟ گفت: پیامبر(ص) دست بر سر من کشید و دعا کرد در هر چهل سال جوانی من عود کند.
مامورین او را دستگیر کرده و نزد متوکل آوردند، و او همچنان بر ادعای خود پافشاری می کرد.
متوکل به حاضران گفت: ما از کجا و به چه دلیل دریابیم که این زن راست می گوید یا دروغ؟
فتح بن خاقان وزیر و رئیس ارتش متوکل گفت: ابن الرضا (یعنی امام هادی(ع)) را در اینجا حاضر نماید، او حقیقت را در این راه به تو خبر می دهد.
متوکل گفت دنبال امام هادی (ع) بروید تا بیاید و ادعای او را باطل کند.
امام هادی (ع) تشریف آوردند حکایت زن را برای امام عرض کردند. امام فرمودند: او دروغ می گوید و زینب(ع) در فلان سال وفات کرد. متوکل گفت: دلیلی بر بطلان قول او بیان کن.
امام فرمودند: گوشت فرزندان حضرت فاطمه(ع) بر درندگان حرام است، او را نزد شیران ببرید اگر راست می گوید!
متوکل به آن زن گفت: چه می گویی؟ گفت: می خواهد مرا به این سبب بکشد. امام فرمود: اینجا جماعتی از اولاد حضرت فاطمه(ع) می باشند هر کدام را می خواهی بفرست.
2. حکایت های شنیدنی، ص531.
راوی گفت: صورتهای جمیع سادات تغییر یافت. بعضی گفتند چرا حواله بر دیگری می کندو خودش نمی رود.
متوکل گفت: شما چرا خودتان نمی روی؟
فرمود: میل تو است می روم، متوکل قبول کرد و دستور دادند نردبانی نهادند، حضرت داخل در جایگاه شیران شدند و آنها از روی خضوع سر خود را جلو امام به زمین می نهادند و امام دست بر سر شیران می مالید، بعد امر کرد کنار روند و همه درندگان کنار رفتند!
وزیر متوکل گفت: زود امام هادی (ع) بطلب که اگر مردم این کرامت را از او ببینند بر او رو می آوردند. در این هنگام نردبان نهادند و امام بالا آمدند و فرمودند:

هر کس ادعامی کند اولاد حضت فاطمه (ع) هستم برود در میان درندگان.
آن زن گفت: امام، ادعایم باطل است، من دختر فلان مرد فقیر هستم، بی چیزی سب شده که این گونه نیرنگ بزنم 1 .

1. اقتباس یکصد موضوع، 500 داستان، ص250.

62- ماجرای زنی از کربلا که مورد تهمت شوهرهش قرار گرفته بود و به کرامت حضرت ابوالفضل(ع) آن مرد از بین رفت

مرحوم حاج میر باقر آقا صادقی که حائز مرتبه اجتهاد بود، این قضیه را نقل کرد:

دو خانواده بزرگ در کربلا با هم وصلت می کنند، متاسفانه پس از اندک زمانی میانشان اختلاف سلیقه رخ داده، دختر به خانه پدرش برمی گردد و هر چه دیگران وساطت می کنند موثر نمی شود. پس از یک سال از این قضیه، وقفه نجف اشرف پیش می آید و تمام افراد خانواده به استثنای دختر به نجف اشرف مشرف می شوند. داماد این مطلب را دانسته به در خانه دختر می آید وبه هر وسیله که شد او را قانع نمود وارد خانه می شود و با قسمهای دروغ، به او وعده های کاذب داده و با وی آمیزش می کند.

پس بر می گردد ولی به وعده های خود وفا ننموده و کسی نمی فرستد تا دختر را به خانه او بیاورند.

دختر بیچاره حامله شده و آثار حمل در او نمایان می گردد. اطرافیان دختر وی را تعقیب و تهدید می کنند و آن بیچاره، قضیه را چنانکه بوده نقل می کند. ولی پسر انکا نموده و بر اصرارش می افزاید. برادران دختر قصد قتل او می کنند و بیچاره به ناله و زاری اظهار مظلومیت کرده می گوید دستم را به دامن او برسانید تا من صدق گفتار را به ثبوت برسانم، باز کسان دختر به نزد پسر آمده اظهار مطالب می کنند و پسر به عناد باقی مانده بالاخره می گوید شما را با همدیگر روبرو می کنیم تا حقیقت امر کشف و روشن گردد برخیز برویم پیش دختر، پسر قبول نمی کند و بزرگان هر دو طرف مجبورش کرده می آوردند وداخل خانه دختر می کنند و در این حال دختر آمده، پس از اعتذار از حضار اول نصیحتش می کند که از خدا بترس وآبروی ما را مبر، باز قبول نمی کند یکدفعه با حالت فوق العاده ناراحتی از جای خود بلند شده گریبان پسر را گرفته می گوید برخیز من در حضور حضرت ابوالفضل العباس(ع) اثبات خواهم کرد، پسر خودداری می کند و طرفین اجبارش می نمایند بالاخره به همان طریق که دختر او را گریبان گیر کرده کشان کشان به حالت زاری و تضرع و عصبانبت و ناراحتی تا به حرم مطهر برده و به محض ورود یک دست به ضریح مقدس و یک دست به یقه پسر فریادی کشیده در حالتی غیر عادی می گوید:

آقا اگر چنانچه شما قبول دارید آبروی من برود و الا حکم کن بین مظلوم و این ظالم. ناگهان ضریح مقدس به حرکت آمده پسر بدبخت به مقدار چند متر به طرف بالا رفته و به زمین زده می شود و مردم رو به فرار گذاشته بعد از مدتی خدمه و غیر ذلک وارد شده می بینند بدن آن بدبخت خرد شده

و آثار استخوان پیدا نیست و رنگش سیاه شده، دختر را با نهایت عزت و احترام بر می گردانند و موقع خروج از درب حرم مطهر می گوید:

آقا خانه احسانت آباد، و بدن نحس پسر را از حرم مبارک می برند.

ولوله ای در شهر ایجاد و تمامی مردم به حرم مبارک ریخته اجتماع عجیبی رخ داده به تمام روستاها و شهرستانها بشارت ها داده اند اشعاری خوانده و کرامات و فضائلی نقل می کنند و رو به سوی کربلا می نهند و این قضیه زمان استیلای دولت ترکیه بر عراق بوده، که بغداد مقر قدرت و حکومت ایشان بوده و خبر به آنجا می رسد.

بزرگان ایشان آمده و پس از تحقیق به دولت متبوع خود خبر می دهند و از اناطولی (نام شهری است در ترکیه) دستور می رسد که تمام قوای نظامی ایشان لباس تازه پوشیده به کربلا آمده فوج فوج پی در پی با ادب و احترام و نظم مخصوصی از درب و رودی آمده مقابل حرم مطهر شعارهای مخصوصی داده و از جمله این اشعار به زبان ترکی می خواند:

بابان حیدر جنتده گوزلری پای ایشندی

سن ان تفاخرا یلراوز آر کادا شلارینه

الصلاً و السلام علیک یا مولای یا ابوالفضل العباس ورحمة الله و برکاته 1 .

1. چهره درخشان، ج2، ص644.

63- «توکان خاتون» خودخواه و لجوج و خونریزی از عجایب تاریخ ایران مادر سلطان محمد خوارزمشاه

یکی از زنان موثر در تاریخ ایران «ترکان خاتون» مادر سلطان محمد خوارزم شاه بود، در حقیقت زمام امور در دست ترکان خاتون قرار داشت، سلطان محمد خوارزمشاه به واقع هیچ کاره و آلت دست مادر قهار خود بود.
سلطان محمد خوارزم شاه معاهده تجاری دوستانه که با بازرگانان چنگیز خان مغول منعقد کرده بود میل داشت آنها به قرار داد تجاری خود تداوم دهند اما با اصرار ترکان خاتون و طمع غایران برادر زاده اش به اموال و اشیای قیمتی تجار که با خود آورده بودند نقشه قتل تجار را کشدند در مجلسی همه آنها را بجز یک نفر فرار که کرد کشتند، همین ترکان خاتون سفاک و لجوج به این اکتفا نکرد قاصدانی که چنگیزخان بعد از این قضیه فرستاده بود، به دستور همین زن به قتل رسید.
چون خبر کشته شدن به چنگیز خان مغول رسید، سخت عصبانی و خشمگین گردید و تصمیم گرفت شخصاً انتقام خون قاصدان و بازرگانان مغولی را بگیرد.
چنگیز در پاییز سال 616 هجری با لشکریان عظیم بین ششصد هزار تا هفصد هزار نفر نوشته اند به واسطه خود خواهی و لجاجت و جهالت ترکان خاتون و همچنین بی ارادگی و نادانی خوارزمشاه سیل بی امان لشکریان خوانخوار وحشی چنگیز، ایران متعمدن و آباد آن روز را به خاک و خون کشیدند.
بعد از فتح شهرهای ایران یکی پس از دیگری به سمت محل اختفای ترکان خاتون بیش می رفتند.
ترکان خاتون بعد از مدتی سرگردانی در مازندران در شهر لاریجان در قلعه مستحکم به نام ایلان پناه برد، در این قلعه مستحکم با همراهان خود متحصن شدند.
قلعه ایلان که ترکان خاتون در آن پناه گرفته بود از قلاع مستحکم لاریجان بود و اهالی آنجا در رفاه و آسایش زندگی می کردند. آب قلعه از آب باران تامین می شد و چون در آن ناحیه همیشه بارندگی وجود داشت اهالی کمبود آب نداشتند به همین دلیل هیچ وقت به فکر کم آبی پیش بینی لازم برای روزهای کم باران نبودند اما پس از چندی لشکر مغول به محل اختفای او پی برند و قلعه ایلان را در محاصره گرفتند، این محاصره چهار ماه به طول انجامید و ذخیره آب نیز زود تمام شد.
تصادفاً در این چهار ماه بارانی نبارید و از بی آبی در فشار بودند و بی تابی

می کردند، نظام الملک ناصر الدین محمد وزیر که همراهش آمده بود مسئولیت نگهداری اطفال بی گناه را بر عهده داشت نزد ترکان خاتون رفت و از او خواست به خاطر بچه های خردسال که نوه های او بودند تسلیم شود. اما ترکان خاتون که دلی از سنگ داشت وبر اثر ندانم کایهای او مردم بی گناه قتل عام می شدند، با لجاجت و سرسختی حرف نظام الملک را قبول نکرد. پس از دو روز، فریاد همه ساکنان قلعه از بی آبی و تشنگی به آسمان رسید و ترکان خاتون چاره ای ندید.
بنابراین بانظام الملک وزیر از قلعه پایین آمدند و تسلیم لشکریان مغول شدند.
از عجایب روزگار آنکه، پس از تسلیم شدن ترکان خاتون، ناگهان باران شدیدی بارید که تمام مخازن قلعه پر آب گردید.
فرمانده سپاه مغول ترکان خاتون و نظام الملک و زنان حرم خوارزمشاه و فرزندان خردسال اورا اسیر کرده و نید چنگیزخان فرستاد که در این زمان در طالقان بود. چنگیز خان ، نظام الملک و پسران خردسال خوارزمشاه رابه قتل رسانید. ترکان خاتون و زنان و خواهران خوارزمشاه را نگاه داشت و هر جا می رفت آنان راهمراه می برد و مجورشان می کرد که در راه با آواز بلند بر مرگ خوارزمشاه و زوال دول خوارزمشاه گریه و زاری کنند. چنگیز در سال 618 هجی قمی، ترکان خاتون و دیگر زنها را، در حالی که پای ترکان خاتون دائم در غل و زنجیر بود و از گریه و زاری زیاد نای راه رفتن نداشت به قراقروم فرستاد.
سرانجام: ترکان خاتون که خونریزی و عیاشی بی باک گرچه بادبیر و سیاست کار بود اما قساوت قلب فراوان داشت. او اسرا را در رودخانه جیحون می انداخت و با ندانم کاریهای خود مردم بی گناه ایران را به خاک و خون کشاند. حتی با نوه خود سلطان الدین خوارزمشاه هم دشمن و مخالف بود.
ترکان خاتون دوازده سال با وضعی رقت بار، در حالی که هر دو پایش در زنجیر بود، در اسارت چنگیز روزگار می گذرانید.
سالهای اول که دیگر زنها نزد او می آمدند وبه وی دلداری می دادند روحیه ای آرامو قوی داشتف اما کم کم که خاطرات هولناک و تکان دهنده گذشته چون موریانه به جان او افتاده، روحیه خود را باخت.
اینکه چطور به فرمان او بی گناهان را می کشتند یاکور می کردند در نظرش مجسم می شد و حال او را دگرگون می کرد.
هر شب ناله و زای او همه را خسته می کرد. با یادش می آمد که چطور تاج الدین علیشاه، برادر سلطان محمد خوارزمشاه را به دستور وی مسموم کردند و می دانست که او را بی گناه به قتل رساندهاست.
واقعه قتل و عام پانصد تاجر مغولی را به یاد می اورد.(که یکی علل مهم و

اصلی هچجوم مغول به ایران بود) در یک شب به ضرب شمشیر به قتل رسیدند. شبها در خواب چنینی فجایعی می دیده، نعره می کشید و در رختخواب می نشست. اگر دوباره به خواب می رفت می دیدی که چطور قاصد چنگیز را به دستور وی دو شقه کردند.

اینها همه وجدان او را عذاب می داد و اکثر شبها بیدار بود تا یک شب خواب دید که او را پای به زنجیر سرازیر وارد چاهی کردند که پر از اجساد گستگان بود، ناگهان فرسادی کشید و از خواب بیدار شد، اما ار درد شدیدی که در قلبش عارض شده بود و تمام بدنش رسوخ می کردف موهای خود را چنگ می زد تا سرانجام حالت اغما به او دست داد و دیگر بیدار نشد.

از عذاب و رنج وجدان شد رها
تا چه سان باشد عذاب آخرت

ترکان خاتون که از سال 618 هجری در اسارت مغول بود، در سال 630 هجی در قراقروم در گذشت جسدش را به ماسال، زادگاه او، بردند و به خاک سپردند 1 .

1. اقتباس سرگذشت دوازده تن از زنان موثر در تاریخ ایران با دخل و تصرف.

64- «بانویی مسیحی از یوگوسلاوی که قرآن در روح و جانش اثر گذاشت»

سید قطب- مفسر معروف- نقل می کند: من از حوادثی که برای دیگران اتفاق افتاده سخن نمی گویم، تنها حادثهای را بیان می کنم که برای من واقع شده است و شش نفر ناظر آن بودند.

معظم له فرمودند: شش نفر مسلمان بودیم که با یک کشتی مصری اقیانوس را به سمت نیویورک می پیمودیم. مسافران کشتی 120 نفر زن و مرد بودند، در میان مسافران جز شش مسلمان نبود، روز جمعه به این فکر افتادم که نماز جمع را در قلب اقیانوس و بر روی کشتی انجام دهیم.

ما علاوه بر اقامه فریضه مذهبی مایل بودیم یک حماسه اسلامی در مقابل مبشر مسیحی که داخل کشتی بود و دست از برنامه های تبلیغاتی خود بر نمی داشت بیافرینیم، به خصوص که مایل بود مه را هم به مسیحیت تبلیغ کند! جالبتر که مسافران غیر مسلمان اطراف ما حلقه زده بودند و با دقت مراقب انجام این فریضه اسلامی بدند. پس از پایان نماز، گروه زیادی از آنها نزد ما آمدند و این موفقیت را به ما تبریک گفتند.

در میان این گروه، خانمی بود که بعداً مشخص شد از مسیحیان یوگوسلاوی می باشد.

اوفوق العاده تحت تاثیر نماز ما قرار گرفته بود، به حدی که اشک از چشمانش سرازیر بود و قادر بر کنترل خویشتن نبود، او بزبان انگلیسی و ساده آمیخته با تاثیر شدید و خضوع و خشوع خاصی سخن می گفت.

از جمله سخنان آن خانم، این بود: بگویید ببینیم روحانی شما با چه لغتی تکلم می کرد؟ او را متوجه نمودیم که این برنامه و نمایش اسلامی را هر مسلمانی می تواند انجام دهد. سپس به او گفتیم که ما با لغت عربی صحبت می کردیم.

بعد از آن گفت: اگر چه من یک کلمه از مطالب شما را نفهمیدم اما هر چه بود به وضوح فهمیدم که در لابه لای خطبه شما جمله هایی وجود داشت که از بقیه ممتاز و دارای آهنگ فوق العاده موثر و عمیقی بود، آن چنان موثر و تکان دهنده بود که لرزه براندام من انداخت و حتی فکر می کنم امام جماعت شما به هنگامی که این جمله ها را ادا می کرد وجودش، از سر تا پا مملو از روح القدس شده بود!

کمی که متوجه شدیم این جمله ها همان آیاتی از قرآن مجید بودند که من در اثناء خطبه و نماز آن را خواندم، این موضوع خود ما را هم تکان داد و متوجه شدیم که آهنگ مخصوص قرآن آنچنان موثر است که حتی بانوی را که یک کلمه مفهوم آن را نمی فهمد تحت تاثیر شدید قرار داده است 1 .

1. تاثیر قرآن در جسم و جان، ص41.

65- «ابن جوزی که قصد داشت علم خویش را با علی (ع) قیاس کند توسط یک زن خردمند رسوا شد»

یکی از علماء اهل سنت که معروف به ابن جوزی است روزی سخنی فراتر از دهان خود بزبان آورد خواست همچون امیر المومنینی (ع) ادعایی کرده باشد. وی بر فراز منبر صدا زد «سلونی قبل ان تفقدونی» از من بپرسید قبل از اینکه مرا نیابید!»

در این میان بانویی آگاه و زیرک از او پرسید: آیا درست است حضرت علی (ع) برای غسل و کفن سلمان یک شب از مدینه به مدائن، رفت و آن مراسم را انجام داد و برگشت؟ ابن جوزی گفت: اینگونه روایت شده است.

آن زن ادامه داد: آیا این درست است که جنازه عثمان سه روز در مزبله افتاده بود و حضرت علی (ع) (در مدینه) حاضر بود(و اقدامی نکرد؟)ابن جوزی گفت: آری، آن زن گفت: پس یکی از آن دو اشتباه بود!

ابن جوزی که از جواب این زن عاجز شد گفت: ای زن اگر تو بدون اجازه شوهرت از خانه بیرون آمدی، لعنت خدا بر تو و اگر با اجازه او بوده، لعنت خدا بر او.

در این هنگام که آن زن، ابن جوزی را درمانده دید تیر خلاصی را به او زد و گفت:

عایشه که به جنگ علی (ع) (ازخانه) خروج کرد(آیا با اجازه شوهرش) پیامبر اکرم(ص) بود؟

ابن جوزی چنان درماده شده بود که ساکت گردید و جوابی نداد این نیز تحقق یکی از پیشگوئیهای امیر المونین (ع) بود که فرمود:

هر که بعد از من چنین ادعایی کند خداوند او را رسوا می نماید. 2

2. بحار، ج49، به نقل از پیشگوئیهای امیر المومنین (ع)، ص26.

66- داستان عجیب خانم (کاری نایشتن)

دوشیزه «کاری نایشتن» از اهالی «کانزاس» امریکا بود. وی در دوران جوانی با مرد مورد علاقه اش ازدواج نمود. این زن و شوهر زندگی شیرینی بنا نهادند و در کانون گرم خانواده خود، صاحب یک فرزند شدند.
اما جامعه فاسد پس از چندین سال بر اخلاق شوهر اثر گذاشت و دوستان ناباب، مرد عاشق زن و فرزند را به میخانه ها و مجالس فساد کشانیدند ونهایت شوهر« کاری نایشتن» به علت افراط در خوردن مشروبات الکلی مسموم شد و دیده از جهان فرو بست.
«کاری نایشتن» از مرگ شوهرش بسیار افسرده و غمگین شد.
او تصمیم قاطع گرفت این بلای خانمانسوز! از جامعه اش ریشه کن سازد.
بدین جهت به تنهایی در مقابل فساد اجتماعی قیام کرد و حماسه ای بزرگ آفرید و توانست مدتی کاباره ها و میخانه ها را به تعطیلی بکشاند.
یکی از پرشورتین زنان آمریکا در روز 41 ژوئیه سال 1901م «کانزاس» در راه های قصبه «ویجیتا» پیش می رفت و در آن حال که مارش «به پیش سربازان دیندار» را می خواند و تبری به دست داشت، به راه خود ادامه می داد. زن عاقبت در خیابان «دوگلاس» به میخانه «جیم بورن» رسید. درها را باز کرد و پای به داخل گذاشت و سپس تبر خود را به هوا بلند کرد و فریاد زد:
در این دست، دست خداست، ای مردان! آمدم که شما را از دوزخ عیش و عشرت نجات بدهم»!
از درهای کناری همه مشتریان فرار کردند. مدیر میخانه هم به گوشه ای پناه برد و «کاری نایشتن» میخانه را به سختی ویران کرد.
این مبارزه آتشین او، دشمنان مشروبات الکلی را در سراسر آمریکا بیدار ساخت و باعث شد که هفده سال پس از آن تاریخ، قانون منع مشروبات الکلی در آمیکا وضع شود.
«کای نایشتن» در دشمنی با مشروبات الکلی حق داشت. زیرا مشروبات الکلی اشیانه سعادت او را ویران ساخته بود. این زن داغدار، ابتدا تصمیم گرفت که با خواهش و التماس وسائل بستن میخانه ها را فرهم کند.ساز کهنه ای پیدا کرده بود که آن را بغل می گرفت و در برابر یکی از میخانه ها می ایستاد و برای نجات یافتن مردم از این میخانه ها دعا می کد.
این رفتار، تاثیر خود را گذاشت و به دنبال آن چند میخانه بسته شد.
اما اثر این روش چندان سریع نبود و این کار، بسیار دیر به نتیجه می رسید.
بدین جهت، خانم «کاری» تبر خود را به دست گرفت و مبارزه خود را آغاز

کرده و تخریب میخانه ها پرداخت.
او به خوبی می دانست که این عمل خلاف قانون است. اما هر یک از این میخانه ها نیز، در نظر وی بزرگترین دشمن قانون محسوب می شدند.
این زن قهرمان، خبری از ترس نداشت. چندین بار او را زیر لگد انداختند و کتک زدند، تحقیر کردند و بدنش را در زیر چوبها و تازیانه ها مجروح ساختند، که نزدیک بود جان خود را نیز از دست بدهد.
اما هیچ یک از این صدمه ها و شکنجه ها نتوانست او را از راهی که در پیش گرفته بود، باز دارد، او بر این عقیده بود که کاری خدایی انجام می دهد.
«کاری نایشتن» مدتی به زندان افتاد و بارها به دادگاه کشانده شد، اما از کار خویش- که آن را راه حقیقت می پنداشت- دست نکشید.
این زن حماسه آفرین، پس از آن که شوهرش قربانی مشروب شد.
برای گذراندن امور زندگی در مدرسه ای به آموزگاری پرداخت.
ولی پس از چهار سال او را از خدمت اخراج کردند. وی پس از این صدمه روحی، زانو به زمین زد و چنین دعا کرد:
«ای خدای من! دیگر نیرویی اراده مادر و پسرم را ندارم. از تو کمک می خواهم، اگر برای من ازدواج شایسته است، حاضرم که ازدواج کنم.
اما به کسی علاقه ندارم، با کسی که بخواهی و تو انتخاب کنی، ازدواج می کنم»!.
پس از چند ماه «داوید نایشتن» که روزنامه نویس، زارع و خطیب بود، از او خواستگاری کرد. زن، پی برد که دعایش مستجاب شده است و با آن مرد ازدواج نمود.
«داوید نایستن» پس از چند ماه، خطیب قصبه «هیلتون» در«کانزاس» شد.
اما زنش عقیده داشت که او کار واعظ را بهتر از شوهرش می داند. بدین جهت، وی موضوع خطابه ها را انتخاب می کرد، وقتی شوهرش به منبر می رفت «کاری» در صف اول، در برابر او می نشست، اگر شوهرش موعظه خود را بیش از اندازه طول می داد، از جای بر می خواست و با صدای بلند می گفت:
«داوید! امروز تا این اندازه بس است»!
اگر شوهرش به حرف او اعتنای نمی کرد و خطابه خود را ادامه می داد.
یکسره به منبر می رفت کتابی را که همسرش به دست داشت، از وی می گرفت، کلاه او را بر می داشت و به دستش می داد و او را به خانه می برد!.
خانم «کاری نایشتن کارهای نیکی انجام داد. وقتی که پدرش مرد، قرض زیادی برای او به ارث گذاشت،»
اما او بعد از پانزده سال، همه قرضهای پدرش را ادا کرد.

وی در آخرین سالهای زندگی خود، کنفرانس های می داد و پول بسیاری به دست می آورد، لیکن این پولها را به فقیران و بیچارگان می بخشید. همچنین در شهر «کانزاس» خانه ای برای زنان بیوه و کودکان یتیم آنان بنا نهاد... 1

1. مطالب مجهول درباره اشخاص معروف، به نقل دنیای دختران، ص126.

67- دختر خانمی از اهل بصره بخاطر حفظ عفت خود جانش را از دست داد

در زمان قدیم در بصره مردی به نام برقعی خروج کرده گروهی از زنگیان و مردمان او باش و بی دین زیر پرچمش گرد آمدند و جان مال مردم را به زنگیان بخشید.

در این هنگام آن گروه به شهر هجوم بردند، و دختر علوی از اهالی بصره را گرفتند و خواستند تعدی به عفتش کنند، برقعی هم آنان را از این کار زشت باز نداشت.

آن دختر جوان چون چنین دید گفت:

ای پیشوا مرا از دست زنگیان بستان، تا دعایی به تو بیاموزم که هیچگاه شمشیر بر بردن تو اثر نکند.

برقعی دختر را پی خود خواند و گفت: آن دعا را به من بیماوز دخترک گفت:

تو اول شمشیرت را با تمام قدرت بربدن من آزمایش کن، تا چون بر من کارگر نشد یقین کنی به سبب این دعا است و قدر آن را بدانی.

رقعی از جا برخواست و شمشیر خود را با شدت هر چه تمام بر بدن آن دختر فرود آورد. و آن دختر در آن حال بیفتاد و دیده از جهان فروبست.

رهبر زنگیان از کار خویش پشیمان شد و دریافت که مقصود آن دختر حفظ عفت و پاکدامنی بوده و بدین ترتیب خواسته خود را از بی حرمتی محفوظ نماید 2 !

فصل ششم:

آیا ارواح با ما سخن می گویند؟

2. داستان ها و پندهای عبرت انگیز، ص55.

فصل ششم: آیا ارواح با ما سخن می گویند؟

68- حکایت مرحومه بانو ملوک در خواب خبر دادند که شوهرش به زیارت قبرش نمی آید!

مرحوم بانو ملوک، دختر مرحوم عالم متقی حاج محمد مستقطی پس از مرگ در عالم خواب خبر داد که شوهرش هر وقت وارد نجف می شود، به زیارت قبر او نمی رود که واقعیت نیز چنان بود که آن مرحوم در خواب خبر داد.

خاله ی مولف کتاب«مردگان با ما سخن می گویند» بانو حلیمه شاه عبدالعظیمی همسر مرحوم حاج محمد خلیلی نجفی- که نزد مولف کتاب فوق الذکر از موثق ترین زنان و محبوب ترین خویشان است چنین نقل می کند که:

بعد از تولد چهارمین دخترم، از این بابت غمگین شدم، شبی در عالم خواب دیدم که ملوک خانم نزد من آمد و مرا بوسید و گفت:

خاله، چرا دل تنگی؟ برای دیدن تو آمده ام. مهم سلامتی است (یعنی مهم سلامتی نوزاد است که نقصی در خلقت او نباشد یا سلامتی مادر از وضع حمل و عوارض آن» غیر از این، شایسته که انسان دل تنگ شود، زیرا پسر و دختر هر دو از نعمتهای و مواهب الهی بوده و شایسته شکر و قدردانی می باشد.

خدای تعالی می فرماید: (و غسی ان تکرهواشیئاً و هم خیرٌ لکم.) من از او پرسیدم: آیا شوهرت سید رضا- وقتی که به نجف می آید به دیدنت می آید؟ با حسرت جواب داد: هر وقت با همسرش به نجف می آید، از من دیدن نمی کند ولی وقتی تنها وارد نجف می شود، به دیدنم می آید. مطلب را از سید رضا پرسیدم: جواب داد: بلی، چنین است 1 .

1. مردگان با ما سخن می گویند، ص103.

69- دختری بعد از مرگش باعث نجات مادر مریضش شد

در کتاب« از کجا آمده ایم و به کجا می رویم» نویسنده «پرفسورهانس هرلین» و ترجمه شده توسط «آقای احمد مرعشی».

پزشک معروف روسی بنام پرفسور «زاخاروف» یکی از کسانی بود که به وجود روح عقیده نداشت. مع ذلک حادثه ای که در سال 1956م برای او اتفاق افتاد موجب شد در عقیده اش تجدید نظر کند. پرفسور «زاخاروف» تعریف کرده:

روزی در مطبم مشغول ویزیت بیماران بودم. وقتی بیماری اتاقم را ترک کرد، پشت سرش یک دختر جوان زیبا لباس صورتی پوشیده بود قدم به درون گذاشت و از من خواست به عیادت مادر بیمارش بروم.

خواستم به بهانه داشتن مریض عذر بخواهم ولی دختر آن قدر اصرار ورزید که راضی شدم. دختر آدرس مادر بیچاره اش را داد و بعد بدون این که از اتاق بیرون رفته باشد غیب شد.

مهم این که نه منشی من که در بیرون به مراجعین نوبت می داد و نه بیمارانی که در اتاق انتظار نشسته بودند این دختر را ندیده بودند، مع ذلک من با عجله خود را به آدرسی که گرفته بودم رساندم. مادرش بیماری شدید و خطرناک داشت در خانه تنها بود. به هیچ وجه انتظار مرا نداشت. وقتی جریان را برایش تعریف کردم و مشخصات دختر را برایش گفتم، از شدت حیرت خشکش زد و گفت:

آقای دکتر این که شما می گویید باید دختر من باشد. اما دخترم دو روز پیش مرده است و روزی که مرد پیراهن صورتی پوشیده بود 1 .

1. از کجا امده ایم و به کجا می رویم،ص170.

70- بانو مرحوم مسلمه در عالم خواب... موجب تحول و بیداری شوهر کمونیست اوشد

آقای حاج میرزا عبدالله تهرانی از آقای میرزا مهدی آشتیانی به نقل از شخصی که نزد وی مورد اعتماد بود فرمود:

ما رفیقی داشتیم که مادی گرا بود و به مبدا و معاد و معتقد نبود، ولی زن پاک و شایسته ای داشت که ظروف خورد و خوراکش از وی جدا بود (گر چه شرعاً رابط زن و شوهری بین زن مسلمان و شوهر مادی صورت نمی بندد گویا آن زن به موضوع و یا به حکم مساله جاهل بود)

به هر حال، هر سال آن شخص عده ای را دعوت می کرد غذا می دادند، مباشر طبخ غذا همان خانم مومنه بود.

آن زن به لقاء الله پیوست، که آن سال هم از او سور خواستیم. او عذر آورد که: شما مرا نجس می دانید و خانم من که مباشر پختن تدارک مهمانی بود از دنیا رفته است.

گفتم: تو خرج سور را بده، ما خودمان پخت و پز را انجام خواهیم داد، ما که پنج نفر بودیم- خودمان لوازم سور را خریدیم و پختیم.

هنگامی که شام را می کشیدیم، فقیری دم در آمد و کمک خواست.

گفتیم: هر سال، آن خانم در این سفره نصیبی داشت، اکنون- که دست او کوتاه شده است- ما سهم او را به این سائل بدهیم. اما مرد مادی خندید و گفت: خانم مرد و کارش تمام شد، از احسان چیزی عاید او نمی گردد!! اما به سائل چیزی می دهید، بدهید.

به اندازه یک نفر از آنچه که بر سر سفره بود جدا کرده به آن سائل دادیم. بعد شام را خورده همان جا خوابیدیم.

صبح هنوز آن جا بودیم. زنی آمد که دایه آن خانم بود.

به صاحب خانه گفت: من دیشب مرحوم خانم را در خواب دیدم که بسیار شاد بود و از شما اظهار امتنان می نمود و می گفت: شامی که فرستاده بودید خیلی به موقع رسید. چون مهمان داشتم و چیزی هم آماده نداشتیم، این شام روی مرا سفید کرد! آن شخص (مادی) این خواب را که از آن شنید، اشک از چشمش سرازیر شد و گفت: انصافاً حق با شما بود.

من به خطا رفته ام. آنگاه شهادتین بر زبان جاری کرد و اسلام آورد. از قضا به فاصله شش روز به رحمت خدا پیوست 2 .

2. مردگان با ا سخن می گویند:ص110.

71- «خانم مرحومه فاطمه شریف رازی می گوید در داخل قبر، پیامبر گرامی به دیدارش آمده...»

بانو مرحوم، فاطمه شریف رازی، نخستین و بهترین فرزند نویسنده و کتاب «کراات صالحین» که به زیور عفت، حجاب و ورع، آراسته و به راستی زنی شایسته بود.
او با مرگ نابهنگامش در سن بیست و دو سالگی و به جای نهادن سه فرزند کوچک همه نزدیکان و آشنایان را متاثر ساخت.
به هنگام کفن کردن او به قلبم (نگارنده کتاب کرامات صالحین) الهام شد که دعای کفن را به وسیله خانه اش در دست او قرار دهم و چنین کردم.
پس از گذشت یک هفته یکی از نزدیکان او را در عالم رویا دید که باغ بسیار بزرگ و زیبایی با لباس بهشتی قدم می زند و همانجا در می یابد که او از دنیا رفته است از وضعیت او می پرسد که پاسخ می دهد از دنیا رفتم شما گریان و غم زده شدید من به شما می گفتم:« اگر ناراحتی شما به خاطر من است ناراحت نباشد.» اما دریغ که شما گویی نمی شنیدید. مرا غسل دادند و به قم آوردند و در قبر نهادند همه جا گویی کسی با من بود و او گفت: « وارد قبر وی شویم که تازه رسیده و وحشت زده است.»
هنگامی که مرا در قبر نهادند با خود می گفتند:« چگونه اینجا بمانم!» به ویژه هنگامی که قبر را پوشانده و همه بازگشتند وحشت سراپای وجودم را گرفت، اما بنا گاه دیدم قبرم روشن شد و کسی گفت:« ناراحت نباش که پیامبر گرامی به دیدارت آمده است» و آنجا بودم که یادم آمد پدرم نامه ای از پیامبر در کف دستم قرار داد. از آنجا برخاستم و آن نامه را تقدیم داشته و آن حضرت دستور داد مرا به این باغ زیبا آوردند 1 .

1. کرامات صالحین، ص332.

72- خانم جوانی بعد از پنج سال از زمان مرگش به عکاسی مراجعه کرد عکس گرفت تا برای شوهرش بفرستد

مجله «روح» از یکی از روزنامه های «بارسلون» پایتخت اسپانیا نقل می کند: خانمی جوا و بسیار زیبا به عکاسخانه ای رفت و از مدیر عکاسخانه خواهش کرد چند عکس با حالتهای مختلف از او تهیه کند و مخصوصاً توضیح داد این عکسها را قصد دارد برای همسرش بفرستد، بنابراین شایسته است آن عکسها هر چه بهتر برداشته شود.
همان طور که خانم زیبا خواسته بود، عکاس تصاویر گوناگونی از او برداشت و شیشه های عکس را به تاریکخانه نه برد و همین که برگشت دید خانم رفته است، با خود گفت: ممکن است همان اندازه که زیبا است کم حوصله هم باشد بالاخره برای گرفتن عکسها هم که شده بر می گردد.
یک هفته بعد خانم به عکاسخانه آمد و نمونه عکسها را دید و پسندید و از مدیر عکاسخانه خواست چند تای آنها را به اندازه بزرگ تهیه کند و پشت ویترین بگذارد که در معرض دید تمام مردم باشد و بعد یک اسکناس پنجاه فرانکی روی میز گذاشت. صاحب مغازه پول خرد نداشت و ناچار از خانم خواهش کرد چند دقیقه تامل کند و خود به سرعت بیرون رفت تا آن اسکناس را نزد مغازه همسایه به پول خرد تبدیل کند، اما به محض آماده شدن پول خرد، اسکاس پنجاه فرانکی ناپدید شده بود گوئی یک دست غیبی آن را با خود برده بود!
مرد عکاس بهت زده و متعجب به مغازه خود بازگشت تا لااقل خانم را در جریان ناپدید شدن پول قرار دهد، اما خود خانم هم غیب شده بود!
از این ماجرا در حدود چند ماه گذشت، تا آنکه روزی یک مرد رنگ پریده مضطرب به عکاسخانه مراجعه کرد و از نام و نشان آن خانم یعنی صاحب آن عکسها پرسید و عکاس آنچه درباره آن زن می دانست به آن مرد گفت و بعد علت اضطراب و نگرانی او را سوال کرد و آن مرد با صدائی خفه و لرزان گفت: این خانم همسر من است، ممکن است به طور دقیق به من بفرمائید چند ماه پیش برای گرفتن این عکس به عکاسخانه شما آمده است؟ صاحب مغازه پاسخ داد در حدود چند ماه قبل.
مرد نگران با همان لحن سابق گفت: درصورتی که او درست پنج سال پیش مرده است! من به او خیلی علاقمند بودم و در تمام مدت این پنج سال آرزو می کردم حتی برای یک لحظه هم که شده او را در عالم رویا ببینم، دیشب باز هم طبق معمول با همین امید به خواب رفتم و بالاخره به خواب من آمد، خیلی خوش و خندان بود و به من گفت: یک عکس خوب برای تو گرفته ام، فردا برو ویترین مغازه های عکاسی فلان خیابان را

تماشاکن، خودت پیدا می کنی، و ملاحظه فرمودند که هر چه همسرم به من در عالم رویا گفته بود در بیداری همان شد.

شاید برای بعضی این جریان موجب اشکال باشد و بگویند:

مگر روح این جوان آزاده بوده که توانسته خود را متجسد کند و به عکاسخانه برود و عکس بگیرد؟ در جواب می گوئیم: برفرض اگر هم آزاد نباشد ممکن است خدای تعالی او را موقتاً آزاد نموده تا او یک چنین عملی را انجام دهد برای آنکه به مردم بفهماند روح، یک چنین استقلالی دارد و می تواند خود را متجسد نماید و ضمناً در شرع حجاب برای خانم ها تا وقتی در دنیا هستند واجب است ولی برای روح چنین حکمی گفته نشده است 1 .

1 عالم عجب ارواح،ص78.

73- «همسر شیخ بهلول در عالم خواب وضعیت خویش را در برزخ توصیف کرد».

عالم ربانی آیت الله حاج شیخ محمد تقی بهلول می فرماید:
دورانی که در افغانستان تبعید بدوم با یک دختر مریض فقیر ازدواج نمودم و از دنیا رفت.
شبی از شبها بعد از سه ماه که از مرگ زنم گذشته بود، به فکرش افتادم و قدری گریه کردم و در حال گریه خواستم که اگر از اهل نجات است اورا در خواب ببیسنم، همینکه خوابم برد، خواب دیدم یک نفر پیش من آمد و گفت: بیا که زنت جلو بخشداری ایستاده و تو را می خواهد. در همان عالم خواب از حجره بیرون شدم، دیدم زنم در حالیکه چادر سبز خوشرنگی به سر دارد مقابل در بخشداری نشسته است، در همان حال به خاطر گذشت که این زن مرده است، چگونه زنده شده است، سلام کردم و با تعجب گفتم:
تو که مردی و تو را دفن کردیم چگونه زنده شدی و اینجا آمدی؟
گفت: من الان از بهشت آمده ام، چونکه تو مرا خواستی، علاوه بر آن کار مهمی با شما دارم.
گفتم: با چه آمدی؟
گفت: با آن طیاره کوچک سفید رنگ، نگاه کردم دیدم یک هواپیمای سفید کوچک در میدان پیش بخشداری بر زمین نشسته است.
گفتم: عجب هواپیمائی داری؟
گفت: این که چیزی نیست، بهشتیها هواپیماهایی دارند که من وقتی آنها را می بینم از خود خجالت می کشم، این که یک هواپیمای فلزی سفید است، بهشتیها هواپیماهایی دارند که جنسش در دنیا دیده نشده و هر آن یک رنگ جلوه می کند.
گفتم: خوب بگو کارت چه بود؟
گفت: وقتی مرا بازجوئی کردند هیچ گناهی که باعث عذابم شود نداشتم غیر از غیبت مردم، که هر وقت با زنها نشسته بودم و بد مردم را می گفتند من هم شریک می شدم یا گوش می دادم، گاهی خودم هم از کسانی که دشمنی با من یا پدر و مادرم کرده بودند بد می گفتم.
برای همین بدگوئیها مرا سخت زیر فشار گرفتند و می خواستند مرا با ارواحی که باید تا قیامت در عذاب یکجا باشند، قرار دهند ناگهان صدائی شنیدم که کسی گفت: چون این زن تمام اعمالش صحیح است و غیر غیبت هیچ مسئولیتی ندارد و در دنیا زحمت بسیار دیده، او را با ارواح مجرمین یکجا قرار دهید.
و در بین ارواح مومنین که در راحت هستند جای دهید، اما از او تعهد بگیرید

اشخاصی که غیبت آنها را کرده همه را از خود راضی کند، در نتیجه مرا داخل باغ بزرگی کردند که هزارها ارواح پاک در آنجا خوش می گذارنند، ولی به من گفتند: از این ساعت مهلت داری تا مدعیهای خود را راضی کنی.
اگر راضی کردی روز قیامت راحت خواهی بود و داخل بهشت می شوی و اگر راضی نکردی محاکمه طولانی خواهی داشت. و شاید در جهنم بمانی الان خواهشی که از شما دارم این است که
هر کس از اهل شهر«مزار» را دیدید برای من از او عفو بطلبید، و هر وقت از حبس رها شدید خود شما به مزار بروید و اعلان کنید که هر کسی حقی بر من دارد از من، بگذرد و مرا ببخشد، دیگر کاری با شما ندارم و شما را به خدا می سپارم، زیرا باید بروم و بیش از این رخصت ماندن ندارم، ضمناً خبر خوشی می دهم که شما از این مشکلات خلاص خواهید شد و روزهای خوبی خواهید داشت، اما مرا از دعا فراموش نکنید.
گفتم: چه می شود قدری دیرتر بروی؟
گفت: از نماز جماعت جا می مانم.
گفتم: در آن عالم هم نماز جماعت هست؟
گفت: بلی هر روز پنج مرتبه نماز جماعت منعقد می شود!
گفتم: پیشنماز کیست؟
گفت: ما کسی را نمی بینیم و با صدای بلند شنیده می شود رکوع و سجود و قیام و قعود می کنیم.
گفتم: ما که در دنیا سه وقت برای نماز حاضر می شویم.
گفت: این لطفی است از خدا که ما را به پنج وقت مجبور نکرد و اجازه داده شد که «نماز با هم بگذاریم. مگر نه حق نماز این است که در پنج وقت خوانده شود.
گفتم: پس سنی ها از ما بهترند که نمازها را در پنج وقت می خوانند؟
گفت: بلی! اما چون دوستی اهل بیت(ع) را ندارند نمازشان قبول نیست، بعضی از آنها که به واسطه محبت اهل بیت(ع) نمازشان قبول می شود، قدری تسهیلات و تخفیف عذاب برایشان داده می شود، و بیشتر ثواب نمازهای آنها به نامه های اعمال شیعیان منتقل می گردد.
هنوز می خواستم چیزهای دیگری بپرسم که صدائی بلند شد زود بیائید که وقت حرکت است دیدم زنم دست مرا بوسید و مثل برق به طرف هواپیما رفت و سوار شد و به هوا پرواز کرده و بنده هم از خواب بیدار شدم.
تنها چیزی که صحت این خواب را ثابت می کند موضوع غیبت است 1 .
1. اعجوبه عصر بهلول قرن چهارم، ص116.

74- زنی که بعد از مرگ بوسیله «نقاله» ملک از نجف به ایران منتقل شد

در «کتاب مردگان با ما سخن می گویند: آمده است:
زنی در ایران از دنیا رفت و دخترش از مردن او غمگین شد.
شوهرش به خاطر این که مصیبت مرگ مادر را برای او هموار سازد وعده داد که جنازه مادر به عراق برده در نجف دفن خواهد کرد. در بین راه مسافرت شوهر پول بسیار خرج می کرد، به طوری که زن ترسید که مبادا پول آنها تمام شود. از این جهت مقداری از پول ها را در کفن مادر پنهان کرد و پس از آن که مادرش را در قبر گذاشتند، یادش آمد، از شوهرش اجازه گرفت شخصاً در قبر داخل شود و مادر را برای آخرین بار ببیند.
وقتی که وارد قبر شد، {با کمال تعجب} مشاهده کرد، که خواهرش که او را در ایران زنده و سالم گذاشته بوند- در قبر خوابیده است! پس از این که به ایران برگشتند با گریه برخواهر از دست رفته مواجه شد. از محل قبر او پرسید، آن را نشان دادند. اصرار کرد که قبر را باید بشکافند تا او دیدار آخر را با خواهرش انجام دهد.
ناچار قبر را باز کردند، داخل قبر شد، دید مادرش در قبر است 1 و پولها در کفن اوست! انها را برداشت و آب دهان به صورت مادر انداخت و گفت! ما این همه زحمت به خود دادیم که تو را به نجف بردیم ولی تو لایق دفن در آن جا نبودی! همان شب مادرش را در خواب دید که در جای بلند و منزلی عالی قرار گرفته است. به او اعتنایی نکرده ولی مادر او را صدا زد: بیا.
نزد او رفت پرسید: با این که لیاقت دفن در خاک نجف را نداشتی، چطور شد استحقاق این منزل را پیدا کردی؟ جواب داد: چون تو رعایت احترام من نکردی و آب دهان به صورت من انداختی، خداوند عوض آن، این مکان را به من داد 2 . 1. مرحوم مغفور حجت الاسلام و المسلمین، شیخ علامه نهاوندی(ره)، چنین روایت می کند: ابوبصیر گوید: به امام صادق(ع) عرض کردم، یا ابن رسول الله، انتقال میت از مکان خودش و گذاشتن دیگری در مکان آن چگونه است؟
آن حضرت فرمودند:«ای ابا محمد، خداود هفتاد هزار ملک خلق فرموده است که به ان ها «نقاله» گفته می شود. آن ها در مشرق و مغرب متقرقق اند. اموات مردمان را می گیرند و ان ها را در جایی که هر یک مستحق ان است- می کگذارند و دفن می کنند و آن ها جسد میت را از میان تابوتش برداشته دیگری را در مقام او می گذارند؛ چندان که شما زندگان ملتفت نشوند و ندانید. این نه از قدرت خدا بعید است و نه ظلم بر بندگان؛ که.

(و ما ربک بظلام للعبید)، چه آن که حق را به ذی حق را دادن است.
از حضرت امیر المومنین (ع) نیز روایت نقل شده است که می فرمودند: مردگان خود را در هر کجا که می خواهید دفن کنید. اگر آنها از صلحا و نیکان باشند، هر آینه ملائکه انها را به جوار بیت الله الحرام و مدینه رسول معظم (ص) نقل می کنند و اگر فاسق و از اشرار باشند، ملائکه آنها را به هرجا که شایسته آن بیاید می برد (حزینة الجواهر)
نیز مرحوم نهاوندی از مرحوم میثمی در دارالسلام و از مرحوم آقا میرزا مهدی آشتیانی نقل کرده است که فرمود: محمود نامی- که خادم حرم حسینی(ع) بود و خدمتش کفش برداشتن برای زوار بود- مرا حکایت کرد که: شبی نوبت من بود که با رفقای کشیک خد در آن حرم محترم نگهبانی کنمف چون مردم رفتندف درها را تماماً قفل زدیم. خدام خوابیدند نیمی از شب گذشت. من به حسب اتفاق بیدار بودم.دیدم دو نفر از باب معروف به زینبیه داخل صحن شدند و آمدند بالای قبر تازه ای که در همان روز صاحب او را در ان جا دفن کرده بودند. آن را شکافتند و میت مدفون در ان قبر را بیرون اوردند. ناگاه دیدم ان کسی را که از قبر بیرون اوردند به آن دو نفر استغاثه و التماس می کند. اما ان ها به حرفش گوش نمی دهند و اصلاً به او رحم نمی کنند. پس او را گرفته که از در یاد شده بیرون برند. صاحب قبر از آن ها مایوس شد که به او رحم کنند.
پس روی خود را به حرم مطهر نمود و عرض کرد:« هکذا یفعل بجارک یا اباعبدالله؟!(آیا به پناهنده شما چنین می کنند، ای اباعبدالله؟!) در این هنگام صدایی از حرم مطهر شنیدم به نحی که دیوارها و قندیل ها از هیبت ان به لرزه در آمدند که:«ردوه!ردوه» ناگاه دیدم آن دو نفر جنازه را برگردانیدند و به عجله او را به جای خود گذاشتند و رفتند.
2. مردگان با ما سخن می گویند،ص106.

75- حکایت خشنودی «باهیه» در عالم برزخ

زنی از اهل عبادت به نام «باهیه» چون وفاتش نزدیک شد سر به آسمان بلند کرد و گفت: ای خدای که گنج من هستی، به تو اعتماد می کنم هنگام موت مرا مخذول نکن و در قبرم از وحشتم نجات بده.
چون از دنیا رفت فرزندش تمام شبهای جمعه به زیارت قبرش می رفت و از برای او و اهل قبرستان قرآن می خواند، تا شبی مادر را در خواب دید و حال او را بسیار خوب یافت، گفت: ای مادر از اوضاع مرگ برایم بگو، مادر گفت:
ای پسر مرگ را عقباتی سخت است، اما من بر اثر عبادت راحت گذشتم و اکنون در عالم برزخ در بستانی هستم که از هر جهت راحتم و محل من فرشهای ابریشمی مفروش است، پسرم از زیارت قبر من و دعا و قرآن دست بر مدار، زیرا من به آمدن تو خوشحال می شوم 2 .
چون جوان مشغول به دعا و قرآن برای مادر و اموات دیگر می شد، شبی در خواب دیدم، جمعیت زیادی نزدم آمدند و گفتند:
شما کیستید؟
ما اهل قبرستان آمده ایم تا به خاطر دعا و قرائت قران که برایمان می کنی. تشکر نمائیم این عمل را ترک نکن. 3
2. عارفانه، ص142.
3. منتخب التواریخف به نقل از یکصد موضوع، 500 داستان، ص265.

76- ملاقات امام حسین (ع) با زن آهنگری در شب وفاتش و رفع عذاب از مردگان اطراف وی

صالح برجسته حاج ملاحسن یزدی- از اشخاص زاهد، پرهیزکار، اهل خیر و از بزرگان عابد و متقی در نجف اشرف- از حاج محمد علی یزدی که به امانتدای و فضل مشهور بود، و در تحصیل ره توشه آخرت بسیار کوشا بود روایت می کند که ایشان شبهای خود را در قبرستانی مشهور به قبرستان(جوی هرهر) خارج از شهر یزد می گذراندند، این قبرستان آرامگاه بسیاری از صالحین و نیکان بود.
محمد علی یزدی دوستی از روزگار نوجوانی داشت، آن دو با یکدیگر به مکتب و کلاس درس می رفتند، تا آنکه بزرگ شدند، دوستش تا پایان عمر حقوق بگیر دولت بود، پس از فوتش او را در مکای نزدیک قبرستان (جوی هرهر) دفن نمودند، بعد از یک ماه از وفاتش بنده صالح (محمد علی یزدی) دوستش را در عالم خواب دبد، به بهترین حال و موقعیت، از وضع وی متعجب شد و از او پرسید:
من همه چیز تو را می دانم، تو از اهل خیر و نیکی نبودی، من عذاب را برای تو می دانم، این چگونه حالی است که برای تو می بینم؟
به من بگو کدام عمل تو را به این منزلت رسانده؟ گفت:
آری درست می گویی از اولین روزی که مدفون شدم دچار گرفتار عاب شدیدی بودم تا اینکه همسر استاد اشرف آهنگر فوت نمود و در این مکان گردید- و به آنجا اشاره نمود- از آن مکان صد ذرع فاصله داشت و در شب وفاتش سرور شهیدان (ع) او را سه بار ملاقات کرد و بار سوم امر به دفع عذاب این قبرستان فرمود، و از برکات او حالم دگرگون گشت، و در آسایش و راحتی قرار گرفتم، و از عذاب رهایی جستم.
حاج محمد علی گوید: از خواب سرگشته و حیران جستم، نه آهنگر را می شناختم و نه مکانش را، به بازار آهنگران رفتم، و از او پرس و جو کردم، تا او را یافتم، از وی پرسیدم آیا تو همسری داشتی؟
گفت: آری دیروز فوت نمود در فلان جا دفن شد، تا قبرستان را ذکر کرد، گفتم: آیا در زندگیش آرامگاه سرور شهیدان(ع) زیارت کرده بود؟ گفت: خیر گفتم: آیا برای سرور شیهدان روضه خوانی می نمود؟
گفت: خیر گفتم: آیا مراسم عزاداری برای امام حسین(ع) بر پا می کرد؟
گفت خیر سپس خوابم را برای او بیان کردم، گفت: زنم در اواخر عمرش زیارت عاشورا را بسیار می خواند.
برای نیل به این فضیلت «دفن شدن در نزدیکی از قبرستان» مرحوم شیخ کرباسی از علمای سیر و سلوک و صاحب مقامات عدیده وصیت نمود در نزدیکی آن زن دفن شود، و اکنون آرامگاه کرباسی در جوار مزار زن استاد

آهنگر است که از مکانهای معروف در شهر یزد می باشد1.
1. زیارت عاشورا و داستانهای شگفت آن، ص30.

77- خانم مکرمه در بیداری با پسر شهیدش ملاقات کرد پسر وی اثر انگشت و امضاء بر روی دیوار بجا گذاشت

مادر یک شهید که فوق العاده ناآرام بود (زیرا آن پسر تنها فرزندی بود که از شوهر مرحومش باقی مانده و متکفل مخارج و کارهای او بود و حتی مکرر تصمیم خودکشی گرفته و به خیال خودش می خواست به نزد فرزندش برود) نقل می کرد که:
از شهادت فرزندم ده روز گذشته بود و من از بس در فراق او گریه کرده بودم، چشمهایم کم سو شده بود.
در عین حالی که خوشحال بودم که او به مقام شهادت رسیده ولی از دوری و فراق او فوق العاده رنج می بردم.
ناگهان در نیمه های همان شب دیدم در اتاق خوابم باز شد و پسرم با دو نفر دیگر وارد و اتاقم شدند، من در میان رختخواب بودم ولی قطعاً به خواب نرفته بود و فراموشم شده بود که او شهید شده لذا با اعتراض به او گفتم: چرا با دو نفر مرد غریبه بدون اذن من وارد اتاق خوابم می شوی، مگر نمی دانی که من سرم برهنه است؟
پسرم به من گفت: مادر مگر یادت رفته که من از دنیا رفته ام، من پدر و دائیم را که هر دوی آنها به تو محرمند و از دنیا رفته اند برای ملاقات با تو آورده ام.
وقتی من این جمله را از او شنیدم تازه یادم آمد که پسرم شهید شده لذا مقداری بدنم لرزید و ترسیدم و با ناراحتی و ترس به او گفتم:
ها، راستی دوستانت می گفتند تو در جبهه گشته شده ای؟
گفت: بله درست است، این روح من است که نزد تو آمده است و آن جسد من بود که ده روز قبل در جبهه غرب بوسیله خمپاره از بین رفت، حالا تو با پدرم و برادرت احوالپرسی کن تا مطلب مهمی را برایت بگویم:
من با آنها احوالپرسی کردم، آنها خیلی آهسته حرف می زدند ولی هر طور بود جواب آنها را شنیدم، سپس رو به پسرم کردم و گفتم: من فکر می کنم که شما را الآن در خواب می بینم.
پسرم گفت: نه مادرم تو بیداری، می خواهی برایت نشانی بگذارم تا یقین کنی که بیداری؟
گفتم: چه کار خواهی کرد؟
گفت: امضاء مرا که می شناسی، من الآن روی این دیوار امضاء میکنم تا همیشه برای تو باقی باشد. و سپس قلم خودکاری را از گوشه اتاق برداشت و به دیوار امضاء کرد و بعد مغز خودکار را در آورد و جوهرش را سر انگشت مالید و اثر انگشت خود را روی دیوار گذاشت و گفت: به

آقای... که اثر انگشت من زد او هست بگو تا بیاید و این را با آن تطبیق کند.
این شخص با ما نسبتی داشت و سابقاً رئیس دایره انگشت نگاری بود، لذا وقتی به او این خبر را دادم و او نزد من آمد و اثر انگشت اورا با آنچه ذره ده سال قبل که به مناسبتی از او انگشت نگاری کرده بود تطبیق نمود کاملاً مطابق بود و امضاء او هم با امضاء های که در کاغذها و اسناد بود مطابقت می نمود.
(در اینجا توضیح این مطلب لازم است که علمای علم الروح در کتابهای علمی خود متفقاً نوشته اند که ارواح گاهی تجسد کامل می یابند و گاهی بعضی از اعضاء آنها به طوی تجسد پیدا می کند که از آنها عکس برداشته می شود و حتی اثر پا و انگشت از خود باقی می گذارند.
این مطلب فوق را دکتر «رئوف عبید» رئیس دانشکده عین الشمس قاهره در کتاب علمی خود به نام «انسان روح است نه جسد» آورده.)
بالاخره مادر شهید گفت: از فرزندم سوال کردم که آن مطلب مهمی که تو می خواستی برای من بگوئی چه بود؟
او گفت: آن روز من پشت سنگر بی توجه ایستاده بودم، ناگهان خمپاره ای به طرف من پرت شد. در این موقع جوان خوش قیافه ای را دیدم که دست مرا گرفت و با سرعت به یک طرف کشید. من در همان حال از جسدم(با آنکه نمی خواستم جدا شوم) جدا شدم. عیناً مثل وقتی که کسی را به طرفی برای نجات از مرگ می کشند و او نمی تواند حتی کفشهایش را به پا کند.
آن جوان خوش قیافه هم مرا در یک لحظه با فاصله زیادی از جسدم دور کرد. او خیلی به من مهربان بود، حتی من از پدر و مادرم که تو باشی و آن همه به من مهربانی کرده ای، این مهربانی ندیده بودم. بعد به من گفت: تو دیگر از دنیا بیرون آمده ای!
گفتم: حالا باید چه کار بکنم؟
گفت: بیا با هم برویم در آسمانها گردش کنیم!
گفتم: پس سوال «نکیر» و «منکر» و قبر چه می شود؟
گفت: نوبت آنها هم خواهد شد.
در این موقع دیدم سیاهی عجیبی متوجه من شد، آن جوان خوش قیافه به من گفت: برای رفع گناهانت از خدا طلب آمرزش کن تا این سیاهی از سر راهت به کناری رود.
من استغفار کردم و از خدا طلب آمرزش نمودم، فوراً آن سیاهی برطرف شد و نوری به من نزدیک گردید که در همه جا این نور راهنمای من بود.
و اما مادر جان، مطلب مهمی که می خواستم به تو بگویم این است که خدای تعالی به همه مومنین و بخصوص به شهداء و من اجازه فرمود که از

حال اقوام و خویشان خود مطلع باشیم و لذا هر وقت تو بخواهی من باتو ارتباط پیدا می کنم، فقط نباید بترسی و مرا غریبه تصور کنی بلکه عیناً مثل وقتی که من در جسدم بودم با من همان گونه رفتار نمائی!

در اینجا مادر آن شهید اظهار خوشحالی می کرد و می گفت:

بحمدالله من مدتی است که با پسرم ارتباط دارم و اینکه می گویند انسان وقتی مرد دیگر نیست و نابود می شود غلط است بلکه مرگ اول زندگی است 1 .

1. عالم عجب ارواح،ص272.

78- مادر صالحه مرحوم دختر بی بند و بارش را در عالم خواب هدایت کرد

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می نویسد:
یکی از ائمه جواعت تهران شبی در عالم خواب می بیند زنی را که نمی شناسد نزد او آمده می گوید: من زن صالحه ای می باشم و از دنیا رفته ام و این منزل و قصر عالی مال من است ولی می خواهند مرا به خاطر دختر بی بند و باری که دارم برای شکنجه و عذاب ببرند زیرا او بی حجاب و بی توجه به وظائف دینی خود است و این تقصیر من بوده که او را خوب تربیت نکرده و بی توجه به او بوده ام لذا از شما تقاضا دارم که پیام مرا به او برسانید و حال مرا به او بگوئید و برای آنکه او باور کند، من به شما نشانی می دهم که او اطلاع ندارد و آن این است که من فلان مبلغ پول در فلان محل از منزل گذاشته ام و فلانی هم همین مبلغ پول را از من طلب دارد، آن پول را بردارند و به او بدهند و شماره تلفن منزل ما هم این است...
آن عالم گفت: من از خواب بیدار شدم و شماره تلفن و مبلغ پول را که هنوز فراموش نکرده بودم یادداشت نمودم و فوراً به همان منزل با همان شماره، تلفن زدم دیدم صدای گریه و عزاداری بلند است. من دختر صاحب خانه را پشت تلفن خواستم و تمام جریان را به او گفتم و به او تذکر دادم که من به هیچ وجه با شما آشنائی نداشتم و بخصوص که از طلبکار و مقدار پول و محل پول که ممکن نبود اطلاعی داشته باشم.
بنابر این شما به خاطر نجات مادرتان و نجات خودتان کوشش کنید که به دستورات اسلام عمل نمائید.
آن دختر اول از من تقاضا کرد که اجازه بدهم، او ببیند آن نشانی درست است یا نه، لذا گوشی تلفن را نگه داشتم. او رفت و دید دقیقاً همان مبلغ پول در همان محل بدون کم و زیاد گذاشته شده است. آن دختر برگشت و در پشت تلفن به من گفت: آقا مطلب شما درست است، می خواهید آدرس بدهید تا این پول را برای شما بیاورم.
گفتیم: من احتیاج به آن پول ندارم، شما آن را به طلبکاری که در خواب مادرتان نامش را ذکر کرده بدهید و به وصیت او عمل کنید، او قبول کرد. من از او خداحافظی کردم، پس از مدتی باز همان خانم متوفا را در خواب دیدم که از من تشکر می کرد و می گفت: بحمد الله دخترم با تذکرات شما صالحه شده و توبه کرده است 2 .
2. سرگذشت ارواح، به نقل عالم عجیب ارواح، ص130.

فصل هفتم: پیکرهای جاودان

79- جسد سالم بی بی حیات پس از 1300 سال قبل

جسد متعلق به بی بی حیات یکی از زنان نامدار اسلام است. یزد- به نقل از خبرنگار کیهان- چند سارق ناشناس، برای سرقت اشیاء عتیقه، شبانه قبر «بی بی حیات» یکی از زنان نامدار صدر اسلا را در روستای فهرج یزد، شکافتند و با جسد سالم وی روبرو شدند.

به دنبال نبش قبر بی بی حیات، روستائیان فهرج، جریان دستبرد به زیارتگاه شهداء فهرج را به اداره فرهنگ و هنر یزد اطلاع دادند و کارشناس اداره فرهنگ و هنر یزد ضمن دیداری از قبر و جسد کشف شده، سالم بودن و تعلق جسد به بی بی حیات تایید کردند.

جسد کشف شده که حدود 1300 سال پیش در زیارت گاه سید الشهداء دفن شده هنوز متلاشی نشده و صورت و ابروها کاملاً برجسته مانده است. خبر نگار کیهان در یزد، که خود را از نزدیک، جسد کشف شده را مشاهده کرده است، می نویسد: حتی موهای سر جسد، کاملاً سیاه و بلند است.

آقای مشروطه کارشناس ویژه فرهنگ و هنر یزد، ضمن تایید این قضیه گفت: قبر و جسد متعلق به بی بی حیات، یکی از زنان برجسته لشکریان اسلام که در محل شهداء به جنگ با لشکریان یهود و زرتشتی پرداخته اند.

روستای فهرج، در سی کیلومتری یزد قرار گرفته و دارای چند اثر تاریخی و باستانی است. از آن جمله این آثار«زیارتگاه شهداء» و بی بی حیات است که به صدر اسلام تعلق دارد و زیارت گاه روستائیان است 1 .

1. داستانهای شگفت، ص431.

80- داستان حلیمه خاتون و سالم ماندن پیکر پاکش

پیکر پاک حلیمه خاتون دختر حضرت موسی بن جعفر (ع) پس از دوازده قرن در قزوین تر و تازه پدیدار شد.
درکوی درب کوشک «قزوین» در انتهای زرگره کوچه زیارتگاهی است که به «حلیمه خاتون» مشهور است.
بقعه این امامزاده از آجر و خشت است که با گچ سفید شده، کف حرم با آجر کاشی فرش شده، و یک صندوق چوبی در وسط قرار دارد.
بقعه حلیمه خاتون در محوطه ای است که قرنها گورستان بوده، ولی الآن از صورت قبرستان خارج شده، دیگر کسی را در آنجا دفن نمی کنند.
«حلیمه خاتون سالها پیش به خواب کسی آمده و فرمود:
«من در اذیت هستم»
او نیز این خواب را برای گروهی نقل کرده بود، آنها به تحقیق پرداخته بودند، معلوم شده که لوله آب در نزدیکی بعقه شریف ترکیده و به برخی از خانه های اطراف نیز آسیب رسیده است.
هنگامی که بقعه را به قصد ترمیم و تعمیر خاکبرداری کرده بودند، جسد مطهر حلیمه خاتون تر و تازه پدیدار شده بود 1 .
1. اجساد جاودان، ص96.

81- «حکایت عجیب از جسد زن چینی «مارکیز دوتای چینی» بعد از دو هزار و صد سال»

جسد مومیایی شده «مارکیز دوتای چینی» پس از 2100 سال تر و تازه است. اعضای بدن، الیاف و حتی مویرگهای این جسد، که 2100 سال پیش در چین مومیائی شده، سالم و کامل باقی مانده است.
این جسد که متعلق به یک زن 50 ساله چینی به نام «مارکیزدوتای» می باشد، در نوع خود یک پدیده خارق العاده است، زیرا بدن هنوز نرم است، دستها و پاها قابلیت انعطاف خود را حفظ کرده اند، موها هنوز مقاوم است، اجزای بدن تازه و بدون آسیب دیدگی است یعنی به قدری تر و تازه می باشد که تصور می شود انسان زنده ای است که در بستر آرمیده است».
حتی رگهای خونی خاصیت ارتجاعی خود را حفظ کرده اند، دریچه های قلب کاملاً در سر جای خود می باشد.
این جسد در سال 1971 م، در حومه شهر «چانگشا» واقع در ایالت «هونان» در چین مرکزی کشف گردید.
دانشمندان چینی دو سال تمام سرگرم آزمایشهای مختلف در این پیکر مکشوفه بودند.
در گور وی دهها چمدان حاوی لباس، مقادیر زیادی خوراکی های گوناگون، ظرف آب، پیش از یک صد مجسمه کوچک چوبی رنگ شده و مقادیری لباس ابریشمی، همراه وی دفن شده بود.
دفن این اشیاء در کنار مردگان، به دلیل اعتقاد و احیاناً در همین عالم انجام می شد.
چینی ها به هنگام کالبد شناسی این جسد از وسائل مدرن علمی، چون: میکرسکوب الکترونیک، اشعه ایکس و اسپکتروسترهای گوناگون استفاده کردند، و همه ویژگیهای آن زن را به دست آوردند، از جمله این که «مارکیز دوتای» 154 سانتی متر قد، 34 کیلوگرم وزن، در حدود 50 سال سن داشته، گروه خونش A بوده، در فصل فراوانی میوه فوت کرده، که در معده اش 138 دانه طالبی موجود بوده، از بیماریهای بلارزیوز، تصلب شرابین و خون لخته شدن رنج می برده، و در اثر یک حمله قلبی ناشی از کولیک کبدی به طور ناگهانی فوت کرده است 1 .
1. اجساد جاویدان ص373.

82- پیکر پاک حضرت معصومه(ص) ترو تازه پس از قرنها

از داستانهای عجیب و معجزه آسا که در عصر ناصرالدین شاه (متوفای 1313ه ق) واقع شده اینکه: مرحوم آیت الله حاج آقا حسین مجتهد { معروف به کوچه حرمی جد پدری حرم پناهیها و جد مادی اشراقیها که قبرش به صورت مرتفع در صحن، مقابل قبر مرحوم آیت الله شیخ فضل الله نوری است } نقل کرد: هنگام فرش کردن حرم مطهر حضرت معصومه (ع) با سنگهای مرمر، در قسمت پایین پای حضرت، روزنه ای به سرداب باز شد، ضروری به نظر رسید که افرادی انتخاب شوند و داخل سرداب بروند و وضع آنجا را بررسی کنند چنانچه احتیاج به تعبیر داشت، اقدام نمایند.

دو نفر از بانوان صالحه انتخاب شدند، چراغی برداشته داخل سرداب شدند با کمال تعجب مشاهده کردند قبر مطهر حضرت معصومی (ع) در آن سرداب نیست، بلکه آن سرداب در پایین قبر مطهر آن حضرت است، در آن مکان مقدس سه پیکر تر و تازه را دیدن که گویی همان روز، روح از بدنشان جدا شده بود یک تن بانو و دو تن دیگر کنیز و سیاه چهره بودند 2 .

از بررسی کتب فهمیده می شود که آن بانوی ارجمند میمونه دختر امام جواد(ع) و یا «میمونه» نواده امام جواد، دختر موسی مبرقع بوده، زیرا صاحب تاریخ قم تصریح کرده که قبه ملاصق به قبه حضرت معصومه (ع) بر سر تربت میمونه بنا شده است.

اما دو کنیز سیاه چهره که در آن بقعه شریفه مدفوند، عبارتند از:

1- ام اسحاق، کنیز محمد بن موسی مبرقع

2- ام حبیب، کنیز علی محمد بن احمد 3 .

نکه مهم:

علت اصلی سالم ماندن این اجساد پاک بر اثر تربیت و تزکیه و تقوا می باشد برخلاف جسد زن چینی که مومیایی شده بود!

2. حضرت معصومه (ع) فاطمه دوم، ص125.

3. اجساد جاویدان، ص107.

فصل هشتم: بانوان خردمند و هوشمند

83- تاثیر پاسخ حکیمانه بانو همسر فخرالدوله به سلطان محمود در تاریخ آمده: در عصر سلنت سلطان محمود غزنوی، همسر فخرالدوله دیلمی، بانوی بسیار توانا و دانشمند و هوشمندی بود، پس از مرگ شوهر، پادشاهی اصفهان و منطقه ری را بر عهده گرفت، پسرش مجدالدوله بزرگ شد، گرچه، پادشاهی به نام مجدالدوله بود، ولی چون ناخلف و بی کفایت بود، مادرش، کشور تحت قلمرو او را اداره می کرد و پادشاهی مجدالدوله در اصفهان و شهر ری، بیش از سی سال ادامه یافت.

سلطان محمود شخصی را نزد آن بانو فرستاد و توسط آن شخص برای او چنین پیام داد:« باید حکومت آن سامان را در اختیار حکومت من بگذاری، در خطبه ها نام مرا ببری و سکه ها به نام من ضرب شود و مالیات به من بپردازی، و گرنه لشگری انبوه و صف شکن به آن سامان بفرستم و حکومت تو را سرنگون کنم» بانو همسر فخرالدوله به پیام رسان سلطان محمود گفت، به سلطان از قول من چنین بگو:
تا شوهرم فخرالدوله زنده بود گاهی فکر می کردم که قصد تصرف دیار ما را می کنی، اکنون که از دنیا رفته و حکومت این دیار به من رسیده فکرم عوض شد و با خود گفتم: سلطان محمود پادشاه بزرگی است، این قدر می داند که نباید به جنگ زنی برود، در عین حال من برای دفاع از حکومت خود آماده هستم، اگر از تو شکست خوردم، برای من عار و ننگ نیست، که گفته اند گریز از پادشاهی مانند تو ننگ نیست، ولی تو از من شکست بخوری، برای تو ننگ بزرگی و برای من افتخار است، در این صورت، مردم تو را سرزنش کنند که از ناحیه زنی، شکست خورده است.
هنگامی که این پیام حکیمانه و پر صلابت به سلطان محمود رسید، از حمله به کشور تحت حکومت آن بانو، خودداری و آنرا از یاد برد و به این ترتیب، هوشمندی، صلابت و کفایت و دانایی بانو، کشور را از تجاوز دشمن حفظ نمود 1 .
1. داستانهای جوامع الحکایات، ص316.

84- من دختر حاتم طائی هستم، یا محمد (ص) مرا آزاد کن

چون اسرای قبیله طی را نزد رسول الله آوردند دختری جلو آن حضرت ایستاد که مردم از زیبائی او به تعجب آمدند، چون زبان به سخن گشود مردم از فصاحت او زیبائیش را از یاد بردند، گفت یا محمد(ص) مرا آزاد کن که من دختر بزرگ قوم می باشم پدرم گرفتارها را نجات می داد، گرسنگان را سیر می کرد، برهنه ها را می پوشانید و حق همسایه را مراعات می کرد، و پیمان خود را محترم می شمرد و حفظ می کرد، و هیچ طالب حاجتی را رد نمی کرد.

من دختر حاتم طائی هستم.

رسول الله (ص) فرمودند: ای دختر اینها که گفتی صفت مومن واقعی است اگر پدرت مسلمان بود او را رحمت می فرستادیم، بعد فرمودند: او را آزاد کنید که پدرش اوصاف کریمه را دوست می داشت، دختر اجازه خواست که حضرت را دعا کند.

حضرت فرمودند: به دعای او گوش دهید.

دختر گفت: «اصاب الله ببرک موقعة و لایعجل لک الی لئیم حاجة ولا سلب نعمة عن کریم الا جعلک سبباً فی ردها علیه»

خدا احسان تو را در موقع و محلش قرار دهد، و تو را محتاج شخص پست نکند، و نعمت هیچ شخص محترم را نگیرد مگر اینکه تو را وسیله استرداد آن قرار دهد 1 .

1. داستانهایی از پدر و مادر، ص128.

85- گذشت و فداکاری همسر حاکم مازندران

همسر حاکم مازندران زنی مسلمه (مومنه و خردمند) بود. سالی برنج مازندران از بین رفته بود و مردم نمی توانستند مالیات بدهند.
(مالیات معینی برای هر استان وضع شده بود که باید حاکم آن استان به حکومت مرکزی می داد)
حاکم استان مازندران موضوع را با خانمش در میان گذاشت و گفت:
امسال چه باید کرد؟ من هم ندارم که مالیات بدهم. به زور هم نمی شود از اینها گرفت زیرا گناه است.
خانم {با سخاوت و کیاست} گفت:
من یک پیراهن مرصع دارم که از پدرم به ارث رسیده است. آن را به عنوان مالیات بفرست.
حاکم مازندران آن را فرستاد. این پیراهن که با دانه اهی جواهر آراسته شده بود، در جلسه مذکور، و بخصوص در چشم پادشاه آن زمان؛ جلوه خاصی کرد.
اما پادشاه چنان کار حاکم و گذشت و فداکاری همسرش خوشش آمده بود، پیراهن را دوباه برگرداند و گفت که من امسال مالیات مازندران را بخشیدم. هم حاکم و هم تمام مازندرانیها خوشحال شدند.
«اما زن حاکم گفت من این پیراهن را دیگر نمی پوشم، برای اینکه چشم نامحرم به آن خورده است» 2
2. پند ها و حکایت های اخلاقی، ص70.

86- داستان زن زیرک و هوشمند از اهل بصره

یک آدم متقلبی در بصره ادعا می کرد که من خیلی خوب هستم، ادعایش به جایی رسید که عوام مردم اطراف او را گرفته بودن یکدفعه گفت «چخ چخ» مردم گفتند، چخ چخ یغنی چه؟ گفت که سگی می خواست وارد مسجد الحرام شود من دیدم که سگ الآن وارد می شود، چخ چخ گفتم که وارد نشود، مریدها گفتند عجب آدمی است از بصره می بیند سگی را در مکه می خواهد وارد مسجد شود.

یکی از افراد ساده لوح این جمله را شنید آمد پیش همسرش به او گفت یک مردی آمد خیلی عالیست، احاطه عجیبی دارد امروز سگی را از بصره دیده که می خواست وارد مسجد الحرام شود و سگ را دور کرد که وارد مسجد الحرام نشود، زنش در جواب گفت:

خوب،این آقای به این خوبی را چرا دعوت نمی کنی، این آقا را دعوت کن و وقتی می آید، نه فقط آقا بلکه مریدهای اورا هم دعوت کن، ما هم از نزدیک او را ببینیم.

مرد خیلی خوشحال شد گفت خیلی خوب، آقا را دعوت کرد با مریدها همه آمدند این خانم با عملش می خواهد او را افتضاح کند، لذا سفره را پهن کرد، وقتی سفره را پهن کردند، مرغ بود با پلو مرتب یک مقدار مرغ می گذاشت بشقاب هر نفری و می گفت این را بگذار پهلوی و به این آقا که رسید گفت:

من یک مرغ درسته می خواهم برای آقا بگذارم شاید افراد بدشان بیاید می گویند چرا از آقا بیشتر پذیرایی کرد، من مرغ را می گذارم زیر برنج، مرغ آقا را گذاشت زیر پلو، مرغ دیگران را گذاشت روی پلو، سفره چیده شد، وقتی که آماده شدند برای صرف غذا، این آقا یک نگاهی کرد دید مرغ روی برنج همه هست جز برنج او، فریادش بلند شد که به من توهین کردید بخاطر چی مرا اینجا آوردید به همه مرغ دادی به من نمی دهید؟ زن پشت در بود گفت:« آقایی که از بصره سگ را در مسجد الحرام می بینی چگونه مرغ را زیر پلو نمی بینی؟ از همانجا بلند شد رفت که رفت 1 .

1. پندها و حکایتهای اخلاقی، ص237.

87- داستان شنیدنی خانم ماری (کاشف و دانشمند)

دختری به نام «ماری» در اوایل نوامبر سال 1866م، در «پولند» لهستان دیده به جهان گشود. از لحاظ مادی خانواده آنها به اندازه ای فقیر بود چنانچه دخترشان «ماری» کار نمی کرد، زندگیشان نمی چرخید، نوزده ساله بود که در خانواده یکی از ثروتمندان، به عنوان پرستار نوزاد آنها استخدام شد.

پسر خانواده که جهت گذرانیدن تعطیات به میان خانواده خود آمده بود در برخورد با ماری، عاشق او شد و تقاضای ازدواج کرد.

اما واجه گردید با مخالف شدید والدینش و از این خیال منصرف شد. به دنبال این ماجرا، ماری احساس کرد که فقر مالی ارزش اجتماعی او را پایین می آورد. بخاطر این موضوع، تصمیم گرفت فعلاً در فکر ازدواج نباشد و جهت ادامه تحصیل به پاریس برود.

برای این کار از اندوخته ناچیز چند ساله خود استفاده کرد و در دانشکده علوم دانشگاه سوربن در سال 1891م مشغول تحصیل شد.

دختر دانشجو در پاریس از فقر مالی رنج می برد. زیرا پس انداز ناچیز و شهریه کمی که پدرش می فرستاد، نمی توانست هزینه عادی او را تامین نماید:

به طوری که در فصل زمستان در اتاق بدون بخاری زندگی می کرد و بیشتر شبها به خاطر این که از سرما شدید خوابش نمی برد. به درس خواندن می پرداخت.

وی با این شرایط طاقت فرسا به تحصیل ادامه و در رشته ریاضیات و موزیک، همیشه شاگرد ممتاز بود، بویژه در رشته فیزیک که همیشه رتبه اول داشت و در سال 1893م، به دریافت جایزه مخصوصی از آن نایل آمد.

وی در خانه «پرفسور کونسکی» که هموطنش بود در سال 1894م، با جوانی به نام «پیر کوی» آشنا شد. و چند ماه با هم در یک آزمایشگاه کار کردند. در آنجا بود که «پیر کوری» احساس کرد که این دختر دارای نبوغ و ابتکار فوق العاد است. بدین جهت به او پیشنهاد ازدواج داد و در دوم ژوئیه 1895م، با هم عروسی کردند.

در اول زندگی مشترکشان این دو زن و شوهر فیزیکدان در نهایت فقر به سر می بردند، به طوی که از مال دنیا فقط دو دستگاه دوچرخه داشتند که ماه عسل خود را با آنها به اطراف پاریس رفتند.

اولین فرزندشان در 12 سپتامبر سال 1897م، متولد شده در همان سال بود که ماری، دکترای فلسفه را تمام کرد و به مطالعات فیزیکی خود ادامه داد در سال 1898م، فلزی را کشف کرد و نظر به اینکه علاقه ای که به

وطن خود داشت، اسم فلز را «پلونیوم» که از اسم زادگاهش پولند متشکل است- گذاشت.
پایان نامه دکترای خود را با نمره عالی در سال 1903م، به انجام رسانید در همین سال، به دنبال چهل و پنج ماه تلاش و تحقیق، موفق به کشف فلز دیگری به نام «رادیوم» شد که تشعشع نور آن، دو میلیون برابر اورانیوم بود و امروزه، در طب و علوم فیزیکی مورد استفاده قرار می گیرد.
معروف است که در تلاشهای علمی، گاهی وقتها «پیرکوری» نا امید می گردید، ولی همسرش «ماری» او را باز به جستجو و تلاش مستمر تشویق می کرد و به پیروزی امیدوارش می نمود. در سایه این پشتکار و توفیق بود که جایزه نوبل سال 1903 م، نصیب این زن و شوهر گردید.
در اول نوامبر 1904م، ماری به مدیریت فیزیک دانشکده علوم انتخاب شد.
شوهر ماری در 19 آویل 1906، در تصادف با ارابه در گذشت، به جای او، رئیس آزمایشگاه علوم گردید. در سال 1911م، نیز جایزه شیمی نوبل را دریافت کرد.
این زن دانشمند و فیزیکدان که شاید سلامتی خود را به خاطر اثرات رادیوم در بدنش از دست داد، در مقابل آن همه فداکاری و تحیقات علمی حتی «حق کشف» دریافت ننمود و از استفاده مالی خدمات خود چشم پوشید.
«مادام کوری» را پس از مرگ در گورستان »دی سو» کنار قبر شوهرش به خاک سپردند و از نظر علاقه اش نسبت به گل، همیشه یک شاخه گل روی قبرش گذاشته می شود... 1
1. زن در آینه تایخف به داستانها از دنیای دختران، ص105.

88- ماجرای حسنیه عالمه با علما دربار هارون الرشید

مفسر کبیر ابولافتح رازی روایت کرده است که در زمان خلاف هارون الرشید مردی بازرگان می زیست که مال و نعمت فراوانی داشت و از مشاهیر بغداد به شمار می رفت و در محبت خاندان عترت و طهارت شهرتی تام داشت. پیوسته ملازم امام صادق(ع) بود و وظیفه خدمتگذاری آن حضرت را به جای می آورد.

بعد از شهادت آن حضرت، در اثر ظلم و ستم دشمنان، اموال و دارائیهایش را از دست داد و به درویشی و مسکنت افتاد و از اموال دنیا جز کنیزی برایش نمانده بود.

او را وقتی که پنج ساله بود خریده و به مکتب فرستاده بود.

این بانوی خوش شانس مدت ده سال برای کسب علم و معرفت به محضر مبارک امام جعفر صادق(ع) شرفیاب می شد و قریب بیست سال به مطالعه علوم دینی اشتغال داشت.

چون مشقت فقر و تنگدستی خواجه شدت گرفت، روزی از روزگار نزد کنیزش اظهار شکایت نموده و گفت:

ای حسنیه: تو مانند فرندم هستی و غیر تو کسی را ندارم، زحمات زیادی برایت کشیده ام تا به این فضائل و کمالات آراسته شده ای، اینک از تو می خواهم که روی فراست چاره ای برایم بیاندیشی، که کارم از هجوم فقر، به رسوایی کشیده است. حسنیه گفت: ای خواجه! به نظر من صلاح در این است که مرا برای فروش نزد هارون ببری و اگر او از بهای من پرسید، بگوئی که صد هزار دینار زر رایج ارزش دارد.

اگر بگوید مگر او چه هنری دارد که بهای سنگین بر او نهاده ای؟

بگو: هنرش این است که اگر تمام علمای عصر حاضر جمع شوند و علوم و مسائل شرعی و دینی با او بحث کنند، بر همه فائق آید و آنها را در بحث مغلوب نماید.

خواجه گفت: حاشا که من چنین کاری کنم. اگر آن ظالم برفضیلت و سیرت نیکویی تو آگاه گردد، در صدد برآید تو را از من بگیرد.

حسینیه گفت: نترس، به برکت محبت اهل بیت رسول خدا(ص) کسی نمی تواد مرا از تو جدا کند. بر خدا توکل کن که هر چه خیر است خدای متعال برایمان پیش خواهد آورد.

در این هنگام خواجه برخاست و نزد یحی بن خالد برمکی، وزیر هارون رفت و جریان را همان گونه برای او شرح داد.

یحیی گفت: برو و کنیزت را بیاور.

خواجه با نگرانی به خانه باز گشت.

حسنیه در دربار هارون:
وقتی که خبر به هارون الرشید رسید دستور داد حسنیه را حاضر کنند چون حسنیه به مجلس هارون آمد، نقاب بر چهره داشت. سلام کرد و وارد مجلس شد هارون دستور داد نقاب از چهره بردارد.
چون حسنیه نقاب، برگرفت هارون بی اختیار از جا برخاست و گفت: خواجه او کیست؟
مرد بازرگان پیش آمد.
هارون پرسید: نامش چیست؟ و بهایش چقدر است؟
بازرگان گفت: نامش حسنیه است و بهایش صد هراز دینار طلاست.
هارون بر آشفت و گفت: چرا چنین بهائی سنگین بر او نهاده ای؟
خواجه گفت: از آن جهت که اگر همه علمای زمان جمع شوند و در علوم دینی و مسائل شرعی با او مناظره کنند نمی توانند براو غلبه کنند و او بر همه چیره خواهد شد.
هارون گفت و اما اگر آنها غالب شوند چه؟ دستور می دهم گردنت را بزنند و کنیزت را تصاحب خواهم کرد.
حسنیه چون خواجه را آشفته و مضطرب دید گفت: ای خواجه!
غصه نخور و نگران مباش، انشاء الله به برکت رسول الله و اهل بیت او- صلوات الله علیهم و اجمعین- مغلوب نخواهم شد.
آغاز پرسش
هارون رو به کنیز کرد و پرسید: چه مذهبی داری و بر کدام دینی؟
حسنیه گفت: دین مبین رسول الله(ص) و مذهب اهلبیت(ع)
هارون گفت حسنیه! خلیفه و وصی رسول خدا (ص) که بود؟
(حسنیه! متوجه بود که حاکمان جبار با منطق و عقل سر سازش ندارند!)
گفت : ای خلیفه! دستور ده علما حاضر شوند تا آنچه گفتنی است بگویم، اگر در دین و مذهب من ایراد و با سخنی داشته باشند، جواب آنها را بدهم.
هارون دریافت که او مذهب اهل بیت(ع) است، وزیرش یحیی را خواست و به او گفت: این کنیز بر مذهب ما نیست، بگو او را بکشند.
وزیر گفت: اما او ادعای بزرگی کرده است، اگر چنانچه علما مغلوب او شدند، در این صورت رعایت حق او بر خلیفه واجب خواهد بود، زیرا کنیزی که بر جمیع علما فایق آید، کشتن او سزاوار نیست.
هارون از این سخن خوشش آمد و دستور داد علما و فقهای بغداد را که رئیس و بزرگ آنها ابویوسف بود حاضر کردند.
شافعی نیز در آن هنگام در بغداد بود و با وجود اختلافی که با اابویوسف قاضی داشت، به آن مجلس آمد.
حسنیه نقاب بر او کشیده در برابر ایشان نشست.
چون علما از مذهب او سوال کردند، بدون هیچ ترسی اظهار کرد که بر

مذهب و محبت اهل یت(ع) است. پس با آنان به مباحثه و مناظره و مجادله پرداخت و آیات قرآن و احادیث نبوی(ص) را به گونه ای تفسیر و تاویل می نمود که کسی را یارای مقابله با او نبود.
هارون که اوضاع را چنان دید، برآشفته شد و دستور داد ابراهیم بن خالد عونی را سریعاً به مجلس آورند چرا که داناترین علمای بصره بود و چهارصد تن از علمای آن روزگار در بصره در درس او حاضر می شدند.
زمانی که فرمان به والی بصره رسید، او بی درنگ ابراهیم بن خالد را برشتری رهوار سوار کرد و به همراه فرستاده خلیفه به دارالخلافه بغداد فرستاد.
ابراهیم چون به بغداد رسید، به هارون گفت تا همه علمای بغداد را حاضر کنند. دولتمردان و بزرگان ممالک دیگر هم که از اطراف آمده و در بغداد جمع شده بودند نیز در داراخلافه حاضر شدند.
برای ابراهیم بن خالد، کرسی زرین نهادند، و حسنیه را آورده و حقیرانه در جایگاه تماشاچیان نشاندند.
حسنیه بی اعتنا به جلال و جبروت مجلس پیش رفت و مقابل ابراهیم بن خالد نشست.
هارون به حسنیه اشاره کرده که مباحثه را آغاز کند.
حسنیه رو کرد به ابراهیم گفت:
آن ابراهیم خالد که صد جلد از الیفات اودر بین دانشمندان معروف است و به عداوت و دشمنی با علی بن ابی طالب(ع) افتخار می کند تو هستی؟
در این هنگام ابراهیم برآشفته و گفت: مرا مسخره می کنی؟ و رو به اهل مجلس کرد وگفت:
مرا با کنیزی هم بحث کردی چه معنا دارد؟ این کار موجب بی ارزش شدن علم و اهانت به علماء و دانشمندان است. یحبی برمکی، وزیر هارون خندید و گفت:
ای ابراهیم این سخن از تو که اهل فضل هستی بعید است. مگر این کلام بزرگان دین نیست که «انظر الی ما قال و لا تنظر الی من قال».
حسنیه گفت: ای ابراهیم! بتوفیق خدای تعالی در همین مجلس تو را از این کرسی زرین به زیر خواهم کشید. ابراهیم چون فهمید حسنیه می خواهد حقیقت مذهب اهل بیت(ع) را بر هارون روشن گرداند، گفت:
چون من از راه دور آمده ام حق تقدم با من است و من باید سوال آغاز کنم.
حسنیه گفت: بسیار خوب شما مقدم باشید و از هر چه می خواهید بپرسید ابراهیم همواره سوال کرد وحسنیه با فصاحت تمام پاسخ می گفت و اشکالات وی را بسیار زیبا و متین جواب می داد و قاطعانه رد می نمود بطوری که حاضرین از سخنان او حیران مانده بودند.

حسنیه گفت: من تا به حال هشتاد و سه سوال ابراهیم را جواب دادم، اگر اجازه دهید من نیز یک مساله از او بپرسم.
هارون گفت: هر چه می خواهی بپرس.
حسنیه گفت: ای ابراهیم! پیامبر(ص) که از دنیا رفت آیا برای خود وصی تعیین کرد یانه؟
ابراهیم گفت: وصی تعیین نکرد!!
حسنیه گفت: آیا این عمل پیامبر (ص) درست بود یا خطا؟ و آنچه خلفا در سقیفه بنی ساعده انجام دادند چطور؟ خطا بود یا صحیح؟ ای ابراهیم! پیغمبر(ص) را خطا کار می دانی یا اصحاب را؟
ابراهیم از جواب درماند، چون اگر می گفت پیغمبر(ص) خطا کرده، دین و شرع را ناقص تلقی نموده، و اگر می گفت خلفا خطا کرده اند، موجب بطلان مذهب خود و اثبات مدعای حسنیه می شد.
حیرت زده سر در گریبان فرو برد و ساکت ماند.
حاضرین در مجلس خندیدند و او را سرزنش کردند که چگونه با آن همه ادعای علم و دانش از جواب کنیز عاجز مانده است.
مناظرات و مباحثات ادامه پیدا کرد کار به جایی رسید در محضر هارون و حاضران در مجلس علمایی مانند ابراهیم و ابوایوب شافعی و عده ای از علماء به یکباره برخاستند خواستند حسنیه را بکشند که با وساطت یحی بن خالد برمکی هجوم آنها خنثی شد.
چون یحی بن خالد برمکی ایشان را دید، نزد هارون برخاست و گفت: تو امروز در جای رسول خدا(ص) نشسته ای. کنیزی، علمای زمان را محکوم نموده و جملگی از پاسخ به او عاجز گشته اند
و می خواهند با ظلم و تعدی در مجلس تو به او آزار برسانند و او را بکشند، اما شما ساکت نشسته ای؟
هر یک از امراء نیز به طرفداری از حسنیه کلماتی به هارون گفتند و پسر عموی هارون به سوی ابراهیم بن خالد عونی و علماء شمشیر کشیده قصد دفاع از او را نمود پس همه دست از حسنیه کشیده و به جای خود نشستند.
چون در دل حسنیه آتش محبت به اهل بیت (ع) برافروخته شده و بر مسند فصاحت و بلاغت تکیه زده بود پیوسته و بی پروا در رد مذهب مخالفان عصمت طهارت اهل بیت (ع) برهان اقامه می نمود.
در پایان ماجرا و ایمان آوردن بسیاری از مخالفان، یحی بن خالد رو به حسنیه کرد و گفت: شما در اثبات حقیقت مذهب خود هیچ کوتاهی نکردید و آن را ثابت نمودید، در آن روز چهار صد نفر مذهب خود را تغییر داده و مذهب اهل بیت (ع) انتخاب کردند، و هارون از آن روز دیگر به ظاهر متعرض سادات و شیعیان نمی شد و دستور داد دوباره خلعتهای فاخر به

حسنیه دادند و او را طلبید، آهسته به وی گفت: هر کجا می خواهی باش اما از این شهر برو، مبادا به تو صدمه ای بزنند.
پسر عموی هارون که از محبان خاندان اهل بیت()ع) بود و همه آنهای که محبت این خاندان داشتند، به حسنیه عطایا و بخششها نمودند و ابراهیم و سایر علمای اهل سنت شرمنده و روسیاه در حالی که مردم آنها را مسخره می کردند از مجلس هارون بیرون آمدند.
حسنیه با خواجه خود و عده ای زیادی پنهانی از بغداد بیرون رفتند و متوجه مدینه طیبه رسول الله (ص) شدند و خود را به خدمت حضرت ثامن الحجج امام علی بن موسی الرضا(ع) رساندند 1 .
1. اقتباس از کتاب حسنیه درابرهارون، مولف شیخ البوالفتح رازی، مترجم اقای ابراهیم ایترآبادی.

فصل نهم: عنایت شدگان

89- حکایت زن فقیر بیابانی که با کرم امام حسن و امام حسین (ع) ثروتمند شد

ایام حج فرارسیده بود. امام حسن و امام حسین (ع) و عبد الله بن جعفر به همراه قافله ای جهت انجام اعمال حج، مدینه را ترک کردند.
در بین راه از قافله عقب ماندند و آن را گم کردند خرج و خوراک آنها نیز با قافله بود، تشنه و گرسنه شدند و چیزی نداشتند بخورند، به سراغ خیمه ای که در آن بیابان به چشم می خورد رفتند، پیرزنی را در آنجا یافتند. به او گفتند: ما تشنه هستیم آیا نوشیدنی در نزد تو هست؟.
زن گفت: فقط گوسفندی دارم که می تواند آن را بدوشید و از شیر آن استفاده کنید. آنها از شیر آن گوسفند نوشیدند، سپس گفتند: ما گرسنه نیز هستیم، آیا غذایی نزد تو هست؟ زن گفت: همان گوسفند تنها دارای من است سر ببرید تا برایتان غذا بپزم.
یک نفر از آنها برخاست و گوسفند را ذبح کرد و پوست آن را کند و پیرزن غذا پخت و آنها خوردند و برخاستند تا بروند، به هنگام خداحافظی گفتند: ما از طایفه قریش هستیم، اگر از سفر حج سالم مراجعت کردیم، تو نزد ما بیا تا نیکی تو را جبران کنیم. این را بگفت و رفتند.
چیزی نگذشت که شوهر آن زن به خیمه بازگشت و زن جریان مسلمانان و ذبح گوسفند را برای او تعریف کرد، مرد عصبانی شد گفت: چرا گوسفند مرا برای عده ای که نمی شناختی کشتی؟
مدتی از جریان گذشت. فقر و تنگدستی آن زن و مرد را آزار می داد تا این که سرانجام مجبور شدند به مدینه روند تا سر و سامانی به زندگی خود دهند.
وارد مدینه به حفر چاه و جاری کردن آب مشغول شدند و مزدی که می گرفتند زندگی می گذراندند. روزی آن پیرزن از کوچه ای عبور می کرد امام حسن (ع) جلوی در خانه اش نشسته بود و او را شناخت، ولی پیرزن آن حضرت را نشناخت.
حضرت غلام خود را دنبال آن زن فرستاد، آن زن خدمت امام آمد به او فرمود:
آیا مرا می شناسی؟ زن گفت: نه، حضرت فرمود: من مهمان آن روز تو هستم از گوسفندت برای ما غذا فراهم کردی! زن گفت: ولی من به یاد نمی آورم.
حضرت فرمود: مانعی ندارد، اگر تو مرا نمی شناسی من تو را می شناسم.
آنگاه دستور داد و هزار گوسفند برای او خریداری کردند و هزار دینار هم پول نقد به او داد، و او را با غلامش خدمت امام حسین (ع) فرستاد.

امام حسین (ع) به زن فرمود:
برادرم حسن چقدر به تو کمک کرد؟
زن گفت: هزار دینار، هزار گوسفند، امام حسین نیز امر کرد همان مقدار به او کمک کردند.
سپس او را با غلام خود به منزل عبدالله بن جعفر فرستاد، عبدالله گفت: امام حسن و امام حسین (ع) چقدر به تو کمک کرده اند؟ زن گفت: روی هم دوهزار دینار و دو هزار گوسفند.
عبدالله دستور داد دوهزار دینار و دو هزار گوسفند به او دادند، سپس گفت: اگر اول نزد من آمده بودی آن دو بزرگوار را به زحمت نمی انداختی (و همه این مقدار را من به تو می دادم) زن با آن همه اموال و ثروت نزد شوهر خود باز گشت. 1
1. عاقبت بخیران عالم، ص50.

90- «خانم سالخورده ای از اهل خراسان از کرامت شیخ نخودکی می گوید»

آیت الله حاج شیخ حسن علی نخودکی اصفهانی متولد 1297 هجری شمسی است و قبر او در کنار بارگاه ملکوتی حضرت علی بن موسی الرضا(ع) می باشد.
ایشان از علمای عامل و دانشمندان خطه خراسان می باشد که داستانهای بسیاری از عجایب کارهای او و انفاس قدسی اش نقل شده و پیوسته بیماران و گرفتاران با مراجعت به ایشان به نتایج مطلوب نائل می شدند.
یک هفته پیش از وفاتش خبر می دهد که «من یک شنبه هفته آینده می میرم و این هفته را با وساطت حضرت رضا(ع) مهلت گرفته ام، تا وصایای خود را تکمیل کنم، و یک شنبه آینده اش هم از دنیا می رود 1 .
حکایت پیرزنی که از اهالی خراسان بوده، ایشان می گفتند گاوی داشتم که ابتداء شیر بسیار می داد، اما رفته رفته شیرش رو به کاستی گذاشت.
به خدمت حاج شیخ حسنعلی اصفهانی که در آن هنگام در جا غرق (از ییلاقات مشهد مقدس» مشغول ریاضت بودند، رفتم و ماجرای گاو را برای ایشان نقل کردم. فرمودند: فردا صبح پیش از آنکه گاو را بدوشی مرا خبر کن.
روز دیگر بنا به وعده آمدند و ایستاد و دست مبارکشان را بر پشت گاو می کشیدند. من مشغول دوشیدن شیر شدم، آن قدر شیر آمد که دلو گاو دوشی پر شد.
آنگاه فرمودند: بس است؟ عرض کردم: آری و بعد از آن هم هر روز دلو خود را از شیر آن گاو پرمی کردم 2 .

1. علمای ایران در شهرهای آذربایجان، ج1، ص177.
2. نشان از بی نشان ها، ج1، ص58.

91- «خانم مسیحی مذهبی از دم عیسای حاج شیخ نخودکی اصفهانی (ره) تعریف می کند»

مولف کتاب «نشان از بی نشانها» می گویند یکی از دوستان موثق می گفت:

در روز فوت مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی(ره)، زنی مسیحی در مسیر جنازه به سر و سینه خود می زد و شیون می کرد، گفتم: مگر تو مسیحی نیستی؟ آخر این مرد، روحانی مسلمان است.

گفت: این دو دخترم که با من هستند، چندی قبل، به مرضی دچار شدند که هر چه مداوا کردیم سودی نداد. حتی پزشکان بیمارستان آمریکائی نیز این دو را جواب کردند.

باری رفته رفته، بیماریشان سخت تر شد و به حال جان کندن افتادند. بانوی همسایه که زنی مسلمان بود، چون حال مرا دید گفت: برای شفای بیماران خود، به قریه «نخودک» برو و از حاج شیخ حسنعلی اصفهانی که دم عیسای دارد کمک بخواه.

بیا چادر مرا بر سر کن و به آنجا برو و از روی استیصال چادر او را بر سر کردم و پرسان پرسان به آن ده که محل سکونت حضرت شیخ بود رسیدم، دیدم که جلو در خانه نشسته و گروهی از حاجتمندان، اطرافشان را گرفته اند. من هم بدون آنکه مذهب خود را اظهار کنم، پریشانی خود را عرضه نمودم، فرمودند: این دو انجیر را بگیر و به آن زن همسایه که مسلمان است بده تا با وضو آنها را به دختران تو بخوراند.

گفتم: قادر به خوردن چیزی نیستند. فرمودند: در آب حل کنند و به ایشان بدهند. به شهر بازگشتم و انجیرها را به آن زن مسلمان دادم و او نیز وضو بساخت و آنها را در آب حل کرد و در دهان دختران بیمار من ریخت.

ناگهان پس از چند دقیقه چشم گشودند و شفا یافتند.

آن چنین مردی از میان ما رفته است. 1

1. نشان از بی نشانها، ج1،ص82.

92- داستان متوسل شدن زن ارمنی به حضرت ابوالفضل (ع)

مولف کتاب «توسلات یاراه امیدواران» ص136، نوشته است: ثقة الاسلام آقای شیخ رضا قاضی، از ثقات اهل منبر و تریل تهران است، در مجمعی که متعلق به آقایان اهل منبر بود تعریف کرد: روزی در یکی از خیابانهایی که ارمنه در آن مسکن دارند می گذشتم. در این حال زنی که لچک بر سر داشت درب خانه اش ایستاده بود به من سلام کرد و به دنبال آن گفت: آقا شما روضه می خوانید؟ بعد از آنکه جواب مثبت دادم، گفت: بفرمایید.

من به داخل خانه رفتم. وی مرا به اطاقی راهنمایی کرد و صندلی گذاشت و اظهار داشت که متوسل به حضرت ابولافضل (ع) شوید.

روضه مذکور خوانده شده در هنگام خداحافظی مرا برای چهار روز متوالی دعوت کرد و در تمام روزها نیز متوسل به حضرت ابوالافضل (ع) بود. روز پنجم پاکتی به عنوان حق القدم به من داد.

وقتی که به در خانه آمدم و محتوی پاکت را شمردم، متوجه شدم مجموعاً 486 ریال بود! از اینکه 450 یا 500 ریال نداد، تعجب کردم.

فکر می کردم این پول خورد چرا؟ روزی اتفاقاً از همانجا می گذشتم، همان زن را در همانجا ایستاده دیدم. می خواستم از چگونگی آن پول بپرسم، اما در عین حال شرم مانع من بود، ولی آن زن از حالات من متوجه شد که با او حرفی دارم، نزدیک آمد، بعد از سلام گفت:

آقا پول شما کم بود گفتم: نه، اما از شما می پرسم چرا 486 ریال دادید و 450 یا 500 ریال ندادید؟

گفت: ما ارمنی هستیم. شوهرم کاسب است. برای اینکه شکستی به کارمان وارد نیاید به حضرت ابوالفضل (ع) متوسل شدیم و در منافع کسب و کارمان آن حضرت را شریکت دادیم و هر سالی یک مرتبه حساب می کنیم، آنچه سهمیه حضرت ابوالفضل (ع) می شود یا آن برای حضرت پنج روز روضه خوانی می گیریم حساب امسال حضرت ابوالافضل (ع) همان بود که تقدیم شد! 1

1. چهره درشان قمربنی هاشم ابوالفضل العباس(ع)، ج1، ص545.

93- قضیه سخاوت مادر حاتم طائی به نام «عتبه»

مادر حاتم طائی«عتبه» دختر عفیف بن عمر و بن عبد القیس نام داشت. اوسخاوت و بخشندگی عجیبی داشت، به طوری که گاهی همه اموال خود را به افراد مستحق می داد.

زمانی برادران او، وی را از تصرف در اموال ممنوع نمودند و به او گفتند: اسراف می کنی و باعث تلف شدن اموال می گردی، مدت یک سال هیچ اموالی را در اختیار او نگذاشتند، بعد از یک سال با خود گفتند: او رنج تهیدستی و فقر را چشیده، دیگر اسراف نمی کند، یک گله شتر به او دادند تا او از آن شتران بهره مند گردد در این میان زنی از قبیله «هوازن» که قبلاً از بخشش های مادر حاتم بسیار بهره مند شده بود نزد او آمد و در خواست کمک کرد، مادر حاتم همه یک گله شترها را به او بخشید و گفت: در مدت یکسال به قدری تلخی و رنج تهیدستی را چشیدم که با خود عهد کردم، هر چه به دستم آید، نسبت به سائلان دریغ ننمایم و هیچ درخواست کننده از در خانه ام محروم نسازم.» 2

2. داستانهای جوامع الحکایات، ص242.

94- داستان زنی که به مقام رضای الهی رسید

روایت شده که روزی حضرت عیسی (ع) در مناجات به خداوند سبحان عرض کرد خدایا میخواهم یکی از دوستان خود را به من معرفی کنی. خطاب رسید. به فلان جا برو که آن جا از دوستان ما زندگی می کنند: حضرت به آن مکان رفت پیرزنی را دید که نه چشم دارد و نه دست و پای (سالم) و حشرات به بدن او چسبیده اند.ذکر زبانش الحمد الله علی نعمائه و الشکر علی آلانه بود حضرت از حالت آن زن تعجب کرد نزدیک رفت و به او سلام نمود. زن گفت:

علیک السلام یا روح الله. فرمود: ای زن تو هرگز مرا ندیده ای چگونه نام مرا بر زبان جاری می کنی؟ گفت: آن دوستی که تو را به سوی من فرستاده، تو را نیز به من معرفی کرده است.

حضرت فرموده: تو نه چشم داری و نه دست و پای(سالم). پس برای چه به این شکر الهی مشغول هستی؟ عرض کرد: الحمد الله دلی ذاکر، زبانی شاکر، تنی صابر دارم و خدا را شکر می کنم چون که هر چه وسیله معصیت بوده از من گرفته اگر چشم داشتم ممکن بود به نامحرم نگاه کنم و اگر دست داشتم با آن لقمه حرام می خوردم و اگر پای سالم داشتم از پی لذات نامشروع میرفتم.

این نعمتهایی که به من داده و به هیچ کس نداده است.

حضرت فرمود: چه کسی در این مکان بر تو رسیدگی می کند؟

عرض کرد آن کسی که هفت آسمان به او تعلق دارد.

فرمود: آرزوی تو در این عالم چیست؟ گفت: دختری دارم که به حد بلوغ رسیده و او گاهی دل و فکرم را مشغول می کند و از یاد خدا غافل می شوم. از حق تعالی می خواهم که این مشکل را حل کند تا دل و فکرم همیشه به یاد آفریدگار هستی باشد. 1

1. روایتها و حکایتها، ص163.

95- حکایت بهشت نرفتن صفیه بن المطلب

روایت است صفیه بنت المطلب، عمه حضرت رسول اکرم روزی به خدمت آن حضرت شرفیاب شد در حالیکه پیری او را فراگرفته بود گفت: یا رسول الله! دعا کن تا من به بهشت بروم، حضرت رسول اکرم از باب مزاح فرمودند: زنان پیر به بهشت نخواهند رفت.

صفیه از مجلس خارج شد در حالی که می گریست حضرت تبسم کرد و فرمود: به او خبر دهید که زنان پیر جوان می شوند آنگاه به بهشت می روند و این آیه مبارکه را قرائت فرمود:« انا انشاءنا هن انشاء فجعلنا هن ابکاراً» 2 .

بدرستی که ما بیافریدیم زنان را در دنیا آفریدنی، پس خواهیم گردانید ایشان را دختران بکر و دوشیزه در آخرت که ایشان را به بهشت درآریم 3 .

2. داستان زنان، ص228.

3. واقعه/34.

فصل دهم: عجایب حس ششم، قدرت شعور باطن یا ضمیر ناخودآگاه

96. «خانمی گرامی به نام زری احساس درد شدید خویش را از تهران به سیستان به مادرش منتقل کرد»

آقای مهندسی غلامرضا اربابی در کتاب عجایب حس ششم می فرماید:
خانم معلمی که دبیری نمونه در عین حال بسیار زحمت کش است، مدتی بود به دست درد شدیدی مبتلا شده بود.
درد عجیبی بود و عکس برداری چیزی را نشان نمی داد، چه غم افزاست دردی که درمانش دیده نشود- خودش تعریف می کرد که شبی از درد مستاصل شده بودم.
بی اختیار به گریه نشستم، و مدام به این مساله فکر می کردم که اگر مادرم که هم اکنون در سیستان است، در تهران بود، به من کمک می کرد.
سیل اشک روان بود، گریه سبکم می کرد ولی از شدت درد نمی کاست برخاستم و به خانه برادرم رفتم.
برادرم دلش به حال من سوخت، مرا در آغوش گرفت و به من دلداری داد که چیزی نیست خوب می شود، زن برادر آمد گفت امشب نزد ما باش و به شوهرت هم زنگ می زنیم بیاید اینجا، چرا که دستت درد می کند و نمی توانی چیزی تهیه کنی.
هنگامیکه این جمله را زن برادرم با تمام خلوص ادا می کرد، همه بی اختیار گریه می کردیم، و من در کمال ناامیدی زمزمه می کردم که اگر مادر تهران بود کمک بزرگی به حال من بود- این ماجرا غم انگیز درست یک ساعت بود که ادامه داشت- صدای زنگ تلفن برخاست»
برادرم گوشی را برداشت، مادرم از زاهدان زنگ می زند، از چند قدمی تلفن فریاد مادرم را به وضوح می شنیدم، که می گفت: درست من یک ساعت است دارم با تهران تماس می گیرم، و به هر کجا زنگ می زنم زری را پیدا نمی کنم.
حواسم برایش خیلی پرت شده، و مجال نمی داد که برادرم به او بگوید چه شده.
به هر مشکلی بود اشکهایم را پاک کرد سینه ام را صاف کردم و خواستم نشان بدهم که چیزیم نیست.
ولی نبود برسر آتش میسرم که نجوشم، سرانجام اشک مجال نداد و مادر از پشت تلفن به وجود ناراحتی من پی برد.
مدام این جمله را تکرار می کرد که بی خود نبود یکی دو ساعت است که بی تاب بودم می دانستم که اتفاقی برای تو افتاده است!! 1
امروزه روانشناسان این طریق انتقال احساسات و عواطف را راه دور راه «تله پاتی» 2 «ارتباط مغزها» می گویند.

آقای شعبان طاوسی «کابوک» می گویند:
«تله پاتی» ها فیما بین اقوام و خویشاوندان نسبی و خانوادگی نزدیک به نسبت بسیار زیادتری صحیح است تا اشخاصی و افرادی که هیچ قرابت نسبی یا سببی ندارند، امواج تله پاتی فرزند مریض در بیمارستان فوق العاده سریع، عالی و صحیح به مادر می رسد. همینطور خواهرن برادران، نامزدها، عاشق و معشوق ها، زن و شوهر ها که رابطه عاطفی دارند. به نسبت بسیار زیادتری بین آنها تله پاتی برقرار می شود 3 .

1. عجاب حس ششم، ص33.

2 . tele pathie فرهنگ صبا

3. دنیای دوم «هیپنوتیزم»، ص211.

97- «بانوی گرامی مادر مهندس اربابی با قدرت تله پاتی احساس کرد. که برای رفیق پسرش مشکلی پیش آمده» آقای مهندس غلام رضا اربابی در کتاب عجاب حس ششم می گویند: دوستی داشتم که از دوران دبیرستان همکلاس بودیم روزها و شبها مختلف من در خانه اوبودم و بالعکس او در خانه ما بود.

مادر من او را و مادر چون پسرشان دوست داشتند. گاهی از دوست برای انجام دستوری که پسر زیر بار نمی رفت استفاده می شود و کار بدلخواه انجام می گرفت. این باعث شده بود که دوست من با مادرم یک رابطه عاطفی تنگاتنگ برقرار کرده بود و من با مادرم دوستم. بدان می ماند که دو برادر دو مادر داشتند!!

ما با هم دیپلم گرفتیم بدانشگاه رفتیم، دوست من سال دوم دانشگاه ازدواج کرد. وقتی فارغ التحصیل شد دو تا بچه داشت.

کاری در مشهد پیدا کرد و دست زن و بچه اش را گرفت و به مشهد رفت.

چند سالی از این ماجرا گذشت، سر شب وارد خانه شدم که به اطاقم بروم از مستخدم پرسیدم مادر کجا هستند؟ گفت در اطاق خودشان نماز می خوانند.

هنگامیکه از مقابل اطاقشان رد شدم در باز بود روی سجاده نشسته بودند و پیدا بد که نمازشان تمام شده- برای ادای احترام وارد اطاق شدم، سلام کردم، برخلاف انتظار، بابی اعتنایی خاصی بی اختیار بجای جواب سلام، گفتند: پسر چرا تو اینقدر بی عاطفه ای؟ گفتم مادر چه گناهی از من سر زده؟ گفتند: بله نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار.

گفتم مادر کدام نو؟ گفت عزیزم همان دوستان جدیدت را می گویم که من آنها را نمی شناسم و باعث شده که یادی از دوستان واقعی و قدیمیت نکنی...!! اصلاً نمسی پرسی کجا هستند؟ چه بر سرشان آمده.

به هیچ وجه مجال نمی دادند که من بپرسم کی؟ چی؟ کجا؟ و چرا؟ من از مادرم تا بحال چنین حالت و رفتای ندیده بودم.

با توجه به احترامی که برای ایشان قائل بودم و با وضعی که ما هم اکنون با آن مواجه بودیم، نمی دانستم چه باید بگویم و چه باید بکنم اطاق ساده، سجاده پهن، مقنعه به سر، منظره خاصی بود.

پسر جوانی مقابل مادر ایستاده، مادری با تمام وجود بسوی خدا، کی جرات داه بگوید که مادر بیهوده سخن می گوید و یا خدای ناکرده می خواهد به کسی توهین کند!!

چرا اینقدر از خود بی خود است؟ و چرا مجال فکر کردن و روشن شدن مطلب را نمی دهد.

باز دوباره خودم را جمع کردم با قوت قلب بیشتری گفتم آخر، مادر... باز مجال نداد، عزیزم، پسرم، نور چشمم، دوستی گفتن- معرفتی گفتن-

انسانی گفتن!! مادر جان من، اصلاً نمی دانم شما چتان شده، اجازه بدهید بپرسم که چه اتفاقی افتاده، منظورتان چیست؟

فلانی دوست تو نبود؟ چرا؟ مادر بود. شب و روز با هم نبودید؟ چرا مادر بودیم، هیچ می پرسی که کجا است؟ چه می کند؟ شاید به تو احتیاج داشته باشد!!!

مادر چه شده که حالا درست در این موقع به یاد این موضوع افتاده ای و هیچوقت هم اینقدر یک مطلبی را پی گیری نمی کردید!!

من خسته از راه رسیده هم انتظار حرف و حدیثی را نداشتم، با لحنی ملتمسانه گفتم آخر مادر جان به... صدای زنگ « برخاست، مادر بدون توجه به من مستخدم را صدا کردند و به او گفتند که در باز کند. در باز شد... از طبقه پایین فریاد زد خانم آقای فلانی است!!!

بله او کسی جز همان دوست از یاد رفته نبود که مادر در مورد او با من سخن می گفتند!!

پله ها را دو تا یکی کرد و خودش را به اطاق مادر رساند.

من و مادرم مات و مبهوت به هم نگاه می کردیم، بطوریکه دوستم یکه خورد رو کرد به من و گفت چرا ماتت برده، بی اختیار او را در آغوش گرفتم، از پشت سرش مادرم را برانداز کردم با گوشه چادرش اشکهایش را پاک می کرد.

مرا رها کرد از مادرم معذرت خواست، و بدون مقدمه من آدرس جدید شما را نداشتم و درست بیست دقیقه که اطراف خانه شما از این و از آن می پرسم تا خانه را پیدا کردم.

مادرم با لبخند شیرینی گفت درسته پسرم من هم بیست دقیقه است که مدام به تو فکر می کنم!!! 1

در داستان قبلی به اجمال توضیح داده شد. به علت ارتباط عاطفی و معنوی شدید که میان افراد وجود دارد چنین احساس ایجاد می شود که «تله پاتی» و یا ارتباط مغزها می گویند.

1. عجایب حس ششم، ص28.

98- «حکایت بسیار عجیب بانوی از اهالی لندن خاطرات چند ماهگی را در سنین بزرگسالی به یاد آورد»

آقای شعبان طاووسی «کابوک» در کتاب روانشناسی و «هیپنوتیزم» آورده اند:

خانمی در روزهای آخر بیماری مهلک خویش برای تعبیر آب و هوا از شهر لندن مسافرتی به ییلاق نمود. دختر کوچک چند ماهه اش که هنوز زبان باز نکرده بود، در شهر لندن، ماند ولی مادر بیمار نمی توانست دوری آن طفل را تحمل کند. به علت اصرار زیاد دایه بچه را برداشته، نزد مادر می برد و پس از مختصر ملاقاتی بچه را به شهر برمی گردانند، چند روز بعد بیماری خانم شدت کرده، در همان عمارت یلاقی فوت می کند.

سالها از این واقعه می گذرد، و آن دختر خانم چند ماهه به سن رشد و کمال می رسد و خانم جوانی می شود، و ابداً از خاطره های مربوط به زندگی مادر خود چیزی در نظر نداشت.

اتفاقاً آن خانم مسافرتی به آن ییلاق کرد، همینکه وارد اطاقی شده که مادرش در آنجا مرده بود، ناگاه شروع به لرزیدن و سخت مضطرب و ناراحت شد.

وقتی اطرافیان لرزش و پریشانی او را پرسیدند.

جواب داد بنظرم می آید یک مرتبه در همین اطاق آمده و خانم مریض را دیده ام که روی تخت خوابی افتاده و خیلی ناخوش بوده و در همان حال سر بجانب من آورده و با چشمان پر از اشکی مرا بوسیده است. 1

بهتر است قدری در این مورد توضیح داده شود:

اینطوریکه روانشناسان می گویند، انسان دارای دو ضمیر است، یکی ضمیر ناخودآگاه و یا شعور باطن و دیگری ضمیر خود آگاه و یا شعور ظاهر ضمیر ناخوداگاه غیر اختیاری است یعنی عقل و منطق و قواعد اخلاقی اصلاً سرش نمی شود. که بیشترین اعمال انسان در عالم خارج بروز و ظهور می کند از آن سرچشمه می گیرد.

و دیگری ضمیر خود آگاه یا شعور ظاهر که این شهور ظاهر جنبه فرماندهی دارد و از آنجایی که فرمانده باید اطلاعاتی دریافت کند تا بتواند روی آن اطلاعات دستور خود را صادر نماید.

شعور ظاهر اطلاعات را از عالم خارج به وسیله حواس پنجگانه به دست می آورد. شعور عینی در تماس با دنیای بیرون راهنمای شماست.

شما این آگاهی را از پنج حس خود به دست می آورید.

شعور عینی از راه ملاحظات امور خارجی، تجربیات و تعلیم و تربیت چیزهایی را یاد می گیرد. بزرگترین عمل شعور ظاهر تعقل و استدلال

است.
ضمیر ناخود آگاه تمام اعمال و خاطرات، تجسمات، تصورات، خاصه دوران کودکی تا انسان بعداً قدرت تمیز پیدا می کند انجام می دهد در این ضمیر حکاکی و ثبت می شود مانند دوربین فیلبرداری می گیرد بایگانی می کند در مواقع مقتضی و سنین بالاتر پخش می نماید و حالا این عمل هر چه می خواهد باشد چه خبر و چه شر هیچ فرقی برای شعور باطن ندارد.
«به عبارت ساده تر شعور باطن یا ناخودآگاهی نیروی بسیار بزرگی است که در اعماق روان ما مخفی است، که بیش از 90 درصد حرکات، رفتار، گفتار، کردار، تمایلات و شهوات را رهبری می کند.» 2
با یک مثال، خوب این نکته بسیار اساسی روشن می شود. شعور باطن خود را به شکل باغ بزرگی در نظر بگیرید شما شعور ظاهر باغبان این باغ هستید همه روزه دانه هایی چه از طریق خانواده و مراکز تعلیم و تربیت در دوران کودکی که منفعل می باشید در سنین تمیز به هر مبنی که منتقل می کنید به شعور باطن می باشید که از سنخ همان دانه ها برداشت خواهید کرد!!! در نتیجه این بانو خاطرات و تصورات بایگانی شده در ضمیر باطن دوران خردسالی را در بزرگ سالی به خاطر آورد.

1. روانشناسی «هیپنوتیزم».ص384.
2. اقتباس روانشناسی «هیپنوتیزم»

99- «داستان بانوی اهل انگلستان بدون اینکه شوهر کند و حامله باشد درد شدید زایمان احساس می کرد»

اطلاعات بانوان در شماره 622 در ضمن ترجمه اخبار علمی چنین می نویسد:

دو ماه قبل دختری که در لندن بسر می برد ناگهان احساس ناراحتی کرد.

چنان درد می کشید و حالات او چنان بود که پزشکان تشخیص دادند که درد زایمان است.

او را به یک بیمارستان منتقل کردند، تحقیق بعمل آمد، معلوم شد که شوهر ندارد.

معاینات هم نشان داد که باردار نیست، اما او همچنان در تخت بیمارستان بخود می پیچید و ناله می کرد و سراپای وجودش را نیز عرق سردی پوشانده بود.

چند ساعتی وقت پزشکان را گرفت، سرانجام آرام شد، لبخندی زد و گفت: راحت شدم، نوزاد پسر است!!

پزشکان ابتدا گمان می کردند که با یک دیوانه سروکار دارند ولی پس از تحقق متوجه شدند که آثار دیوانگی در او دیده نمی شود.

کشف بعدی آن که درست در همان زمانی که این دختر در لندن دچار درد شده بود و به بیمارستان می رفت، خواهر دوقلوش که در اتریش و شهر وین ساکن بود دچار درد زایمان گردیده و به بیمارستان مراجعه کرده و بستری شده بود.

بله او شوهر داشت و باردار بود و ظرف چند ساعت پسری بدنیا آورد. 1

همانطور که در داستانهای قبلی به اختصار توضیح داده شد.

بنظر می رسد یکی دیگر از موراد که ایجاد «تله پاتی» «ارتباط مغزها» می شود میان دو قلوهاست، چون معمولاً ارتباط عاطفی و روحی شدیدی میانشان وجود دارد، یکی از آنها احساس درد نماید دیگری همان درد را حس می کند.

1. عجایب حس ششم، ص33.

100- خانمی به نام «ماریالازاری» با تلقین و تمرکز فکر در اعضا بدن خود ایجاد زخم کرد و خون جاری شد»

بانویی به نام «ماریالازاری» متولد مارس 1815 در کاپرتیا اغلب در ریاضت ها و عبادت های خود بحال اغماء «خود هیپنوتیزم» می افتاد و ساعات متمادی در جذبه های خود تمکز (فکر شدید) مستغرق می گشت و فکر خود رابه زخمهای بدن حضرت مسیح متمرکز و متوجه می کرد تا بالاخره زخمهای حضرت مسیح بر پیکرش نمودار شدند و خون از دستها و پاها و پهلویش جای گشت.

روزهای یکشنبه بقدری خون از زخمهایش جاری می شد که تمامی چیره اش را آغشته می کرد، جراحی موسوم به دکتر «دی کلوش» این حال را برای العین مشاهده کرد و گزارش داده است.

با توجه داستان فوق الذکر ملاحظه می فرمائید که تمرکز فکر دارای دو جنبه مثبت و منفی است، در جنبه مثبت باعث معالجه و بهبودی زخمها می شود و در جنبه منفی باعث بیماری و زخم می گردد. 1

1. روانشناسی «هیپنوتیزم»، ص343.

بخش دوم: داستانهای شگفت انگیز زنان غیر انسی

1- تقاضای ازدواج زنی از اجنه با مردی به نام عباس

حجة الاسلام آقا سید محمد ابراهیم حسینی (صدر) نقل فرمودند که: من در سال 1374 در روستای کرزان از توابع تویسرکان منبر رفتم:
روز تاسوعا بود. با میزبان خود آقای محمود افشاری برای گردش به صحرا رفتیم، پدری با دو فرزندش را دیدیم که لوبیا قرمز می کاشتند.
بعد از سلام و احوال پرسی، سخن از توجه خداوند بزرگ به بندگان و معجزه ائمه اطهار(ع) به میان آمده آقای کریمی کرزانی داستانی جالبی را برای ما نقل کرد که:
یکی از بچه ها به نام عباس، فردی است بسیار متدین و دقیق در انجام تکالیف شرعی که با مادر و همسر خود زندگی می کند.
روزی از محل کار خود خارج شده، به سوی منزل می رود. در بین راه صدای دختری به گوشش می رسد که ایشان را با نام صدا می زند، وقتی که برمی گردد، دختری زیبا با قیافه بسیار دلفریبی را مشاهده می کند. آن دختر اظهار می کند: عباس من عاشق تو شدم و در خواست ازدواج با تو را دارم. عباس با شنیدن این کلام در حالی که از اتهام مردم هم هراسان است در کوچه با چنین دختری مشغول صحبت گردیده، گفت: من همسر و مادری در تحت تکلف خود دارم و هیچ گونه توانایی اداره دو همسر و مادر را ندارم. او اظهار می کند که از ما توقع مخارج و غیره را ندارم، بلکه نیازهای مادی شما را هم هر چه باشد برطرف خواهم کرد. عباس می گوید چون نمی خواستم در جایی که مردم متوجه بودند با او صحبت کنم، تا مبادا آبرویم خدشه دار شود، لذا بی اعتنایی کرده و به سوی منزل روانه شدم، وقتی به منزل رسیدم دیدم جلوتر از من آمده و در منزل نشسته است.
گفتم: من تا امروز اصلاً تو را ندیده ام تو چطور ندیده عاشق من شده ای؟
گفت من از طایفه جن هستم، انسان نیستم ولی چه کنم، عاشق و دلباخته تو شده ام، از تو درخواست ازدواج دارم و تمام زندگی ترا تضمیم می کنم که با خوشی زندگی کنی.
عباس می گوید او هر چه اصرار می کرد. من مخالفت می کردم تا اینکه گفت: عباس، من می روم، تو تا فردا با مادرو همسرت مشورت کن.
در همین حال مادر و همسرم که نشسته بودند، گفتند:
عباس، گویا تو با کسی صحبت می کنی، ما که غیر از تو کسی را نمی بینیم، من جریان را شرح دادم مادرم گفت:
عباس جن زده نشده باشی؟
آن روز سپری شد، فردا من طبق معمول به دکان رفته، مشغول کار شدم و در وقت همیشگی به خانه برگشتم، وقتی که وارد شدم دیدم باز آن دختر

نشسته و منتظر است بعد از سلام و جواب گفت: عباس! با مادر و همسرت مشورت کردی؟ گفتم: دیروز من به تو گفتم من نیازی به ازدواج دوم ندارم و خواهش می کنم که دست از من بردار.
او گفت من در عشق تو بی قرارم و می سوزم، استدعا دارم با من ازدواج کنی و همین طور اصرار می کرد:گفتم:
خلاصم کن من ابداً به ازدواج دوم تن نخواهم داد، باز دیدم رهایم نمی کند، ناچار برای خلاصی خود سیلی محکمی به صورتش زدم.
نگاهی به من کرد و گفت: اگر من چنینی سیلی به تو بزنم زنده نخواهی ماند. در همین حال وقتی که از من مایوس شد، یک سیلی به من زد.
دیگر نفهمیدم جریان چه شد، که مادر و همسرم می بینند من نقش زمین شدم، مرا به پزشک می رسانند.
ولی چون کاملاً لال شده بودم، از معالجه من ناامید می شوند. عباس مدت مدیدی با همین حال که قادر به سخن نبود، زندگی می کند که به زیارت ثامن الائمه نائل آید و این آرزو را با اشاره، به نزدیکان خود می فهماند.مادر و همسر و برادر وی که در تهران زندگی می کرد به همراه عباس به مشهد مقدس عازم می شوند و در مسافر خانه ای ساکن می شوند، در یک هفته هر روز به زیارت مشسرف می شوند، لکن نتیجه نمی گیرند، تا روزی در منزل مشغول تهیه غذا بودند و عباس هم
خوابیده بود، می بینند در خواب حرکت می کند و حرف می زند و مرتب می گوید: « آقا جان آقا جان» برادرش صدا می زند که عباس با چه کسی صحبت می کنی؟
یک مرتبه صدای عباس بلند می شود که آقا رفت، چرا نگذاشتید من با ایشان بروم و شروع به گریه کرد، گفت: در خواب جایی را دیدم که بسیار خوش آب و هوا بود و تمام ساکنین آنجا سید بودند و در بین آنها دو آقای بزرگوار تشریف داشتند که هر دو نفر نزد من آمدند و فرمودند ما آمده ایم شفای تو را از خداوند تقاضا کنیم. سوال کردم: این جماعت کیستند؟
فرمودند: همه اینها سیدند و بعد من از یکی از آن افراد سوال کردم:
این دو بزرگوار کیستند؟ گفت: امام رضا(ع) و امام زمان (عج) در همین حال یک کمربند پارچه ای به من دادند که نصف آن را هم مردم پاره پاره کرده، بردند و نصف آن مانده است. آن دو بزرگوار می خواستند تشریف ببرند، من هم می خواستم با آنها بروم، استغاثه کردم، شما بیدارم کردید و از همان دقیقه عباس شفای کامل خود را باز یافت 1 .
1. داستانهای شگفت درباره جن، ص42.

2- »زنی از اجنه به نام «عفراء» پیامبر اکرم (ص) به اوفرمود چه دیر به ملاقات ما آمدی»

زنی بود از طایفه جن به نام «عفراء» که گاهی به حضور پیغمبر اکرم(ص) می آمد، و سخنان و احکامی از حضرت یاد می گرفت و به بعضی از افراد قوم خود که از خوبان و صالحان بودند می رسانده و ایشان با فراگیری آن دستورات به دست او مسلمان می شوند.

مدتی گذشت از آمدن «عفراء» خبری نشد. پس از چندی به حضور پیامبر اکرم آمد، حضرت با دیدن او پرسید:

ای «عفراء» در این مدت کجا بودی؟ چرا دیر به ملاقات ما آمدی؟

«عفراء» گفت: در این مدت سفر کرده، به دیدن خواهرم رفته بودم.

حضرت فرمود: خوشا به حال آن دو نفر مومنی که در راه رضا و خشنودی خدا به همدیگر محبت می کنند، زیرا خداوند پاداش و نعمت سرشاری در بهشت برای دو نفر مومنی که برای رضای خدا همدیگر را دوست داشته باشند مهیا و آماده کرده است.

سپس حضرت فرمود: ای «عفراء» از این سفر برای ما چه آورده ای؟

«عفرا» عرض کرد: ای رسول خدا، در این سفر روزی ابلیس را در کنار دریای اخضر بر بالای سنگی سفید دیدم که دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده و می گفت: پروردگارا، وقتی که بر سوگند خود عمل نموده مرا داخل جهنم کردی، تو را به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (ع) قسم می دهم که مرا مورد آمرزش قرار داده و از آتش جهنم خلاص کن.

من با شنیدن این جملات به او گفتم: ای حارث، این اسماء چه نامهایی است که به وسیله آن خدا را می خوانی؟ شیطان گفت: قبل از آن که خدا عزو جل آدم ابوالبشر را خلق کند، من بر عرش خدا دیدم این اسماء نوشته شده است، همان موقع فهمیدم که صاحب این اسماء محبوبترین خلایق نزد خدای عزوجل هستند، به همین خاطر برای نجات خود، خدا را به حق این اسماء مبارک می خوانم و قسم می دهم.

حضرت با شنیدن این خبر فرمودند:

اگر اهل زمین به حقیقت، خداوند را به این اسماء قسم بدهند، خداوند به طور حتم خواسته ایشان را اجابت می کند.

در روایتی امام صادق (ع) می فرماید:

چون روز قیامت شود، خداوند عالم این اسماء را از سینه او (شیطان) محو می کند 1 .

حضرت امام خمینی در دیوان اشعار خود می فرماید:

زاده اسماء را به جنة الماوی چه کاری
در چم فردوس می ماندم اگر شیطان نبود

1. خصال، ج2، بحار، ج18، به نقل از ابلیس نامه، یا قصه های شیطان، ج2، ص213.

3- مردی با زنی از اجنه ارتباط همسری داشت

فاضل «تنکابلی» در قصص العلماء در ضمن ترجمه شیخ جعفر عرب نقل نموده که: در زمانی که شیخ جعفر در لاهیجان اقامت داشت شخصی به خدمت آن بزرگوار آمد، عرض کرد با جناب شیخ سخن محرمانه ای دارم.

در این هنگام شیخ مجلس را خلوت نمود. آن شخص عرض کرد من مردی هستم در حباله خود دو زن دارم. روزی به صحرا رفتم، دختری دیدم در غایت حسن و جمال، از دیدار او در آن بیابان هراسان شدم، و از او سوال نمودم که تو کیستی و در اینجا چه می کنی؟ در جواب من گفت که من از طایفه اجنه می باشم و عاشق تو گشته ام، چون به خانه رفتی یک باب خانه جداگانه ترتیب بده، که من هر شب به نزد تو می آیم و از مال دنیا هر چه بخواهی برای تو می آورم لکن به دو شرط اول: آنکه از زنان خود به کلی کناره گیری کنی و با ایشان مجامعت ننمایی.

دوم: آنکه این راز را به کسی اظهار نکنی و اگر از هر یک از این دو شرط تخلف کنی تو را هلاک می کنم و اموال خود را هم خواهم برد.

من همان طور که او گفته بود عمل کردم و تا به حال از زنهای خود قطع علاقه کرده ام، و اموال بسیای هم آورده است.

لکن از مقاربت او ضعفی بر من عارض شده که خود را نزدیک به هلاکت می بینم و از ترس او جرات کنارگیری را هم ندارم زیرا می دانم هم مرا از بین میبرد و هم مالی که آورده خواهد برد، فعلاً کار من به اضطرار کشیده برای خلاص از این مهلکه جز شما پناه و مرجعی ندارم اکنون تو نائب امام زمان (ع) هستی، مرا از این مهلکه باید نجات بدهی.

شیخ بزرگوار دو نامه نوشته و به آن مرد داد و فرمود: که یکی از اینها را بربالای اموال خود بگذار و آن دیگری را در دست خود بگیر و در مقابل آن خانه بنشین و چون آن دختر آمد، بگو این نامه را شیخ جعفر نجفی نوشته است.

آن شخص می گوید به دستور شیخ بزرگوار عمل کردم. چون دختر آمد، آن نامه را به او نشان دادم و گفتم آقا شیخ جعفر این نامه را نوشته، چون این حرف را شنید دیگر پیش من نیامد و به نزد اموال روانه گردید وقتی نامه دیگر شیخ را روی اموال دید برگشت به من متوجه شد و گفت:

اگر شیخ بزرگوار نامه ننوشته بود تو را به جهت افشای این راز هلاک می کردم و این اموال را هم می بردم لکن بر امر شیخ مخالفت نمی توانم بکنم و قادر هم نیستم.

این جمله را گفت و رفت و دیگر او را ندیدم. 1

1. اقتباس از داستانهای شگفت درباره جن، ص46.

4- داستان واقعی زنی از اجنه با ابوکف ازدواج نموده دو فرزند بدنیا آورد

حضرت حجة الاسلام و المسلمین حاج شیخ ابو علی خداکرمی مولف کتاب دانستنیهایی درباره جن ماجرای واقعی در ارتباط ازدواج جن با انسان نقل شده از این قرار است:
ماجرائی در تاریخ 1359 شمسی مطابق با 1980م ماه آوریل بوقوع پیوست، که افکار اهالی کشور مصر و شهرهای و روستاهای مجاور را به خود معطوف داشت، و آن را نویسنده معروف، استاد اسماعیل، در کتاب خود بنام انسان و اشباع جن چنین می نویسد: مرد سی و سه سال های، به نام عبدالعزیز مسلم شدید، ملقب به «ابو کف» که در دوم راهنمائی ترک تحصیل کرده بود، به نیروی مسلح پیوست و در جنگ خونینی جبهه کانال سوئز، به ستون فقراتش ترکش اصابت کرد و این مجروحیت او منجر به فلج شدن دو پایش گردید، ناچار جبهه را ترک کرده به شهر خود بازگشت تاکنار مادر و برادرانش با پای فلج به زندگی خود ادامه دهد.
در همان شب اول که از غم و اندوه رنج می برد. ناگاه زنی را دید که لباس سفید و بلندی پوشیده سر را با پارچه سفیدی پیچیده در اولین دیدار او را همچون شبحی که دیوار نقش بیته باشد مشاهده کرده، زمانی نگذشت که همان شبح در نظرش مانند یک جسم جلوه نمود، و با بستر «ابوکف» نزدیک شد و گفت:
ای جوان اسم من (حاجت) است و قادر هستم بزودی بیماری تو را درمان نمایم لکن به یک شرط که با دختر من ازدواج کنی ابوکف جوابی نداد، زیرا که وحشت، قدرت بیان را از او گرفته بود و او را در عرق غوطه ور کرده بود.
زن مجدداً سخن خود را تکرار نمود و اضافه کرد که من از نسل جن مومن هستم و قصد کمک به شما و به نوع انسانها را دارم، در همین حال از دیواری که بیرون آمده بود ناپدید شد.
ابوکف این قضیه را برای کسی اظهار نکرد زیرا می ترسید او را به دیوانگی متهم سازند. باز شب دوم حاجت آمد و تقاضای شب اول را تکرار کرد، ابوکف نتوانست جواب قاطعی بگوید. شب سوم باز آمد و گفت: تنها کسی که می تواند خوشبختی تو را فراهم کند دختر من است، ابو کهف مهلت خواست تا در این خصوص فکر کند، بعد تصمیم گرفت که اول شب در اطاقش را از داخل قفل کند و به رختخواب برود تا کسی نتواند وارد شود، اما یکدفعه دید «حاجت» و دخترش از دورن دیوار عبور کردند و نزد او آمدند و تا صبح با او مشغول شب نشینی بودند.
در همان شب وقتی که ابوکهف به چهره دختر نگاه کرد، دید چهره جذاب،

بدن لطیف قد کشیده، گردن بلند و مثل نقره می درخشید. رو کرده به «حاجت» و گفت «من شرط شما را پذیرفتم»، حاجت وسیله عروسی را فراهم کرد شب بعد با موسیقی و ساز و دهل عروسی را انجام دادند، در حالی که کسی از انسانها آن آواز را نمی شنید، عروس را با این وضع وارد خانه کردند و حاجت عروس وداماد را به یکدیگر سپرد و از خانه بیرون رفت، هنوز داماد عروسش را در بستر به آغوش نکشیده بود، که احساس کرد پاهاش جان گرفته است روز بعد هنگامی که مادر و برادران متوجه شدند که «ابوکف» سلامتی خود را بازیافته و با پای خود راه می رود خوشحال شدند لیکن او سر را به کسی نگفت. این شادی بطول نیانجامید، زیرا که بزودی روش و رفتار «ابوکف» تغییر کرد در اطاقش می نشست و بجز موارد محدود بیرون نمی آمد، تمام کارهای لازم را مانند غذا خوردن و استحمام را همانجا انجام می داد، تمام روز و شبش را در اطاق سپری می کرد.
آخر الامر برادران متوجه شدند که او با کسی که قابل رؤیت نیست صحبت می کند، گمان کردند عقلش را از دست داده، اما او با عروس زیبایش در عیش و نوش و خوشبختی بود، و طی دو سال همسرش برای او دو فرزند بدنیا آورد، همسر و فرزندانش نیز در کنار او در همان اطاق بسر می بردند، و تنها او می توانست آنها را ببیند و صدایشان را بشنود.
یک شب «حاجت» به دیوار او آمد و گفت: من تصمیم دارم بواسطه تو امراض انسانهای بی بضاعت را معالجه کنم، و از تو تقاضا دارم منزل دیگری برای سکنی انتخاب کن زیرا با بودن مادر و برادران شما در اینجا همسرت و فرزندانت آزادی ندارند. سه روز بعد «ابوکف» در شهر «شیر الخیمه» منزل کوچکی را اجاره کرد و نقل مکان نمود و در آن منزل فعالیت خود را در زمینه درمان
و معالجه بیماران آغاز کرد، و موفق شد گونه هائی از نازائی، فلج، بیماریهای کبد و کلیه، و سرطان را معالجه کند، «عمل» های جراحی موفقیت آمیزی را پشت سرگذاشت و عمل های آپا ندیس و زائده جگر را هم انجام می داد. او از هر بیمار برای معاینه مبلغ 25 قرش دریافت می کرد، هر بیماری را به محض مشاهده تشخیص می داد لکن معالجه و جراحی بیماران رایگان بود گاهی بیماران خود را با استفاده از گیاهان معالجه می کرد، اکثر اوقات داروها را از پول خود خریدای می نمود، طولی نکشید که آوازه «ابوکف» فراگیر و محدوده فعالیتش گسترش یافت شخصی که بگزارشهای مربوط به فعالیت پزشکی بدون مجوز رسیدگی می کرد تمام فعالیتهای ابو کف را گردآوری کرده و به محکمه قاضی تحقیق (سرگرد و محمد عادی الطلاوی) رد کرد، در نتیجه از سوی قاضی تحقیق حکم بازداشت آقای ابوکف صادر شد و ایشان در محکم قاضی

اعتراف کرد، که بنا به دستور (حاجت) به معاینه و معالجه افراد بیمار می پردازد،و اضافه کرد من جرات مخالفت و سرپیچی از دستورات ایشان را ندارم و اگر جزئی کوتاهی شود مورد اذیت و آزار قرا می گیرم، قاضی تحقیق از نام و آدرس (حاجت) برای دستگیریش از ابوکف سوال کرد، ناگهان متوجه شد که (حاجت) انسان نیست بلکه زن مومنه ای از جن است ناچار به تحقیق خود پایان داد، حکم بازداشت چهار روزه ابوکف را صادر نمود، و دستور داد او را به دادگاه قانونی روانه کنند، هنوز قاضی کار را تمام نکرده بود که سر درد شدید مبتلا شد و مجبور گردید دفتر کار خود را ترک کرده و در منزل به استراحت بپردازد، روز شنبه 15 آوریل سال 1980 مطابق با 1359 شمسی دادگاه شبر الخیمه، جلسه خود را به ریاست قاضی (رفعت عکاشه) تشکیل داد، ابوکف در دادگاه حاضر شد و به تمام اتهاماتی که نسبت به وی داده شده بود اعتراف کرده، قاضی خواست مهارت و توانائی متهم را بیازماید لذا از او خواست تا بیماریهائی را که 6تن از وکلاء حاضر در جلسه از آنها رنج میبردند را مشخص نماید.
ابوکف از این آزمون با سربلندی و موفقیت بیرون آمد و بیماری هر یک از وکلا را تشخیص داده و داروی مناسب را برای آنان تجویز نمود، سپس نوبت قاضی فرا رسید، و بعد از او تمام، افراد حاضر در جلسه مورد معاینه قرار گرفتند، بعد گفتگوئی میان قاضی و متهم بسیار مهیج بود حضار با فریاد بلند تکبیر می گفتند قاضی وقتی که با این ماجرای مهم روبرو شد. حکم کرده ابوکف باید به بیمارستان روانی تحویل داده شود تا بیماری وی مورد بررسی قرار گیرد و مدت بازداشت وی تا جلسه بعدی دادگاه یعنی یکشنبه 22 آوریل 1980م تمدید شد، روزنامه الجمهوریه، مشروح این ماجرا را در شماره ای که اول صبح روز چهارشنبه 16 آوریل 1980 منتشر شد چاپ نمود. پخش این مطلب جنجال فراوانی را در پی داشت. تعدادی از علماء دین و پزشکان روان شناس دست بکار شده نظریه خود را در این مورد ابزار نمودند، برخی معتقد بودند ابوکف انسانی است
دروغگو، عده ای دیگر می گفتند: او نیروی نامرئی مرتبط است، اما دکتر احمد عکاشه، استاد روانشناس در تحلیل خود نوشت: ابوکف به اختلال و اضطراب فکری مبتلا شده و این حالت وی جزء جنونهای خطرناک است. ولی در میان همه جنجان و هیاهو کسی نتوانست موفقتیت ابوکف را در تشخیص و معالجه و اجرای عمل های جراحی موفقیت آمیز خنثی بکند و در بین مردم از شهرت بیاندازد.
وقتی که در روز یکشنبه 22 آوریل 1980م دادگاه شیر الخیمه جلسه اش را با ریاست قاضی، رفعت عکاشه برگزار نمود طی آن جلسه قاضی محکمه ابوکف را از تمامی اتهامات وارده بی گناه و مبرا دانست، و در متن حکم آمده بود، متهم متذکر شده که مجبور به انجِام این امر بوده

(یعنی معالجه) و هیچگونه ازخود اختیاری نداشته، ضمناً توانی مقابله و مبارزه با نیروی مبارزه نامرئی را که وی مسلط گشته بود، و برای اجرای دستورهای خود از او استفاده می کرده برای او غیر مقدور بوده، و در صورت عدم اجرای دستور مورد اذیت نیروی نامرئی قرار می گرفت در این موراد قانون مجازات فاقد نصی صریحی است (چون قاضی موظف است مطابق مواد قانون حکم صادر کند در مورد اجنه در قانون تصریح نشده بود) که اتهاماتی را که دادگاه علیه متهم اعلام نموده به عنوان جرم اثبات نماید، زیرا اتهامات وارده برای متهم در حقیقت فقط پاسخ مثبت برای درخواست نیروهای نامرئی بوده و از طرفی هم بردادگاه ثابت شده که اقدام متهم اقرار می کند تا بحال از علوم مربوط به پزشکی چیزی فرا نگرفته است، در عین حال دادگاه قادر نیست به یقین اعلام نماید که متهم با اجنه در ارتباط است، بنابر این شک دادگاه در اثبات اتهامات فوق علیه متهم، به نفع متهم تمام می گردد، زیرا که اصل در انسان برائت است، و ابوکف بی گناه شناخته می شود پس از شنیدن این حکم ابوکف با صدای بلند ذکر «لا اله الا الله» را تکرار می کرد، و به روزنامه نگاران گفت: حاجت، هنگام برگزاری جلسه در محکمه حاضر بود، هنگامی قرائت حکم توسط قاضی (حاجت) در پشت سر او ایستاده بود، وقتی که یکی از روزنامه نگاران از ابوکف در مورد ویژگی ها و خصوصیات و نام (حاجت) سوال کرد، او پاسخ داد: من از پاسخ دادن این سوال معذورم، فقط آنچه می توانم بگویم این است که حاجت از نسل جن است 1 .

1. دانستنیهایی درباره جن، ص53.

5- داستان حورالعین و ازدواج با شیخ علی

داستان زیر به وسیله فاضل دانشمند، نویسنده توانا، جناب آقای ناصر باقری بید هندی به دفتر انتشارات مکتب الحسین (ع) رسیده است. ایشان نوشته است.
آیت الله شیخ محمد حسن مولوی قندهاری در یکی از مجالسی که شبهای جمعه دارند فرمودند:
طلبه ای به نام شیخ علی در نجف می زیست که ازدواج نکرده بود و می گفت حالا که می خواهم ازدواج کنم حورالعین می خواهم! وی چند مدت در حرم امیرالمومنین (ع) متوسل به حضرت علی (ع) شد و از حضرت حوریه در خواست کرد و بعد که در نجف مظنون به جنون شده بود به کربلا مشرف گردید و در حرم سید الشهداء و حضرت ابولافضل (ع) از آن دو برگوار طلب حوریه نمود. اما بعد از مدتی این قضایا را رها کرده به نجف برمی گردد و باز در مدرسه نواب مشغول درس می شود، و کلاً از آن تمنا دست برداشته و فقط به درس می پردازد.
یک شب که از زیارت حضرت امیر (ع) برمی گشته می بیند در وسط صحن خانمی نشسته است. وقتی از کنار آن رد می شود، آن زن برمی خیزد و به او می گوید:
من در اینجا هیچ کس را ندارم. و غریبم، شما باید مرا با خود ببرید. شیخ علی می گوید: امکان ندارد، چرا که من مردی عزب و مجرد بوده و شما زنی جوان هستی و بدتر از آن اینکه من در مدرسه ساکنم. آن زن دنبال شیخ علی راه افتاد اصرار می کند که حتماً مرا امشب به حجره ات ببر! خلاصه شیخ علی او را در آن شب به حجره اش می ببرد. در موقع داخل شدن به مدرسه، چند تا از طلبه ها از حجره های خویش بودند، ولی هیچ یک آن زن را نمی بیند.
شیخ علی به آن زن می گوید:
شما در حجره استراحت کن، من می روم حجره ای یا جایی برای استراحت خود پیدا می کنم. اما تا از حجره بیرون می آید، نوری از حجره تلالو می کند (ظاهراً آن زن چادرش را برداشته بود) لذا فوراً به داخل حجره اش برمی گردد با ترس و دلهره به آن زن می گوید شما کیستی؟ جنی یا ... آن زن می گوید: خودت از ائمه حوریه می خواستی، من هم حوریه ام و برای تو هستم، الآن هم یک خانه ای در فلان محله کربلا برای من و تو تهیه شده که باید مرا به عقد خود درآوری و با هم به آنجا برویم.
باری، شیخ علی، حدود17 سال با آن حوریه زندگی کرد راز خویش را نیز با هیچ کس در میان نمی گذارد، فقط یک نفر از رفقایش، به نام شیخ محمد،

به خانه آنها رفت و آمد داشته که او هم از جریان آنها بی اطلاع بوده است. بعد از حدود هفده سال شیخ علی به بستر بیماری می افتد. آن زن شیخ محمد را خبر کرده و به وی می گوید: رفیقت به بستر بیماری افتاده، و فلان ساعت در فلان روز هم از دنیا می رود لذا تو باید آن موقع بالای سرش باشی.

شیخ محمد می گوید: تو عجب زنی هستی، که شوهرت مریض شده، برایش اجل تعین می کنی!

زن می گوید: می خواهم امروز سری را به تو بگویم من یک حوریه هستم. در محل و جایگاه خویش قرار داشتم که به من اعلام شد حضرت ابوالافضل (ع) تو را احضار کرده اند. و بعد به من

خطاب شد که حضرت قمر بنی هاشم (ع) فرمان داده اند که تو باید برای مدت کمتر از بیست سال به روی زمین بروی و همسر شخصی بشوی که از حضرات معصومین (ع) حوریه خواسته است. سپس یک تصرفاتی در من شد که با زندگانی در اینجا تناسب پیدا کنم و بعد هم به زمین آورده شدم. اینکه مدت 17 سال است که با شیخ علی زندگی می کنم و اخیراً خبر رسیده که شیخ علی تا چند روز دیگر از دنیا می رود و من به جایگاه خود برگردانده می شوم. 1

1. چهره درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس(ع)، ج1، ص454.

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
(سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماكن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبايل ساز ، سامانه خودكار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائميه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران 2333045(0311)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : -IR90-0180-0000-0000-0621-0609
53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».